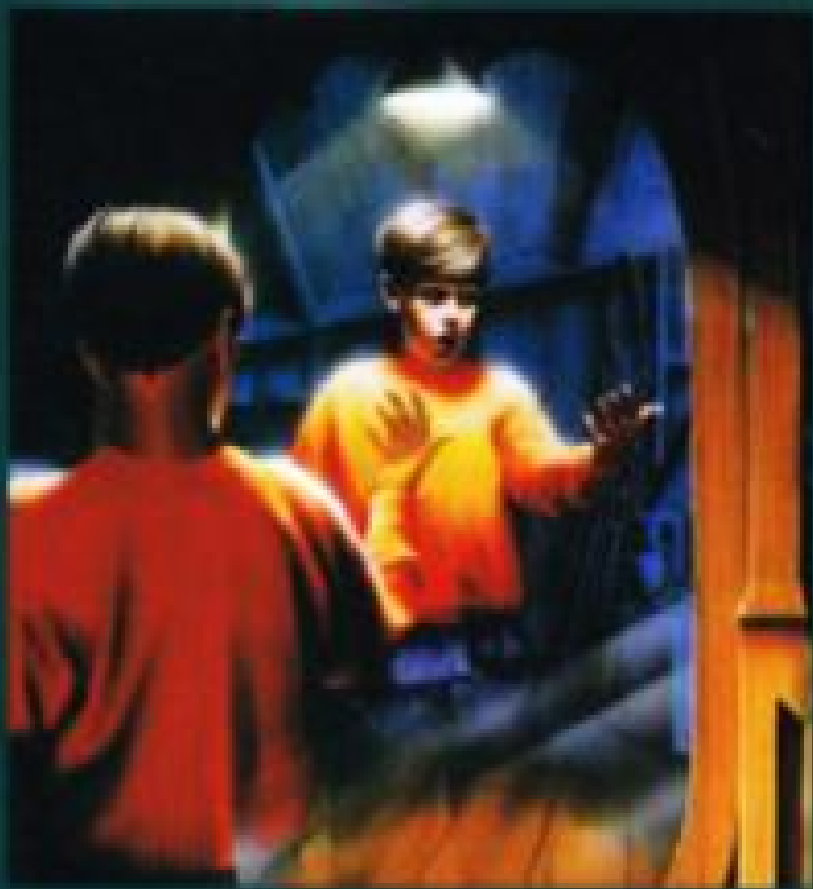


R. L. STINE

Goosebumps دایره وحشت

بیا نامریی
شویم



پیا نامرئی شولیم

نویسنده: آر. ال. استاین

مترجم: دلارام کارخیزان

تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل اول

من برای اولین بار در روز تولد دوازده سالگی ام، نامریی شدم. به عبارتی، همه ی ماجراهایی که پیش آمد، تقصیر سگ من « سفیدبرفی » بود. او سگ دوره گرد است. مخلوطی از نژاد « تریر » (۱) و یک نژاد دیگر و کاملاً سیاه! به همین خاطر، اسم او را « سفید برفی » گذاشتم. اگر سفید برفی، دور و بر اتاقک زیرشیروانی خرناسری نکشیده بود... خوب، شاید بهتر باشد کمی به عقب برگردم و از اول شروع کنم. تولد من در یک روز شنبه ی بارانی بود. فقط چند دقیقه تا رسیدن بچه ها به مهمانی تولدم، فرصت داشتم و مشغول آماده شدن بودم. مشغول آماده شدن بودن، برای من یعنی رسیدگی به موهایم. برادرم همیشه با موهای من مشکل دارد، چون وقت زیادی را جلوی آینه صرف می کنم و آنها را شانه و مرتب می کنم. علت این موضوع این است که به صورت کاملاً تصادفی، موهای باحالی دارم، خیلی پر پشت و با رنگ خاصی از قهوه ای طلایی و کمی مجعد. موهای من، زیباترین بخش ظاهرم هستند، به همین دلیل باید از مرتب بودن آنها مطمئن

پاورقی:

شوم. به علاوه گوش های خیلی بزرگی دارم که بیرون زده اند. بنابراین باید از پنهان شدن آنها در پشت موهایم مطمئن شوم. من جلوی آینه ی هال ایستاده بودم و برادرم « چپی » (۱) پشت سرم بود. او گفت:

- « ماکس » (۲) موهای پشت سرت به هم ریخته اند.

اسم اصلی او نوح است ولی ما او را چپی صدا می کنیم چون او تنها فرد چپ دست خانواده ی ما است. چپی توپ سافت بال را پرتاب می کرد و آن را با دست چپش می گرفت. او خوب می دانست که نباید توپ « سافت بال » را به محوطه ی خانه بیاورد، ولی همیشه این کار را انجام می داد. چپی دو سال از من کوچکتر است. پسر بدی نیست ولی بیش از اندازه انرژی دارد. همیشه باید توپی را به این طرف و آن طرف پرت کند. دستهایش را روی میز بکوبد یا به چیزی ضربه بزند. یک جایی بدود، روی چیزی بپرد و یا با من میج بیندازد.

متوجه منظورم شدید؟ بابام می گوید چپی کک توی شلوارش دارد. البته می دانم که اصطلاح خوبی نیست، ولی او این طور برادر من را توصیف می کند. برگشتم و گردنم را چرخاندم تا پشت موهایم را ببینم. گفتم:

- آنها به هم ریخته نیستند، لعنتی!

چپی فریاد زد:

- بجنب.

باورقی:

Lefty - ۱

Max - ۲

و توپ سافت بال را به طرف من پرت کرد. سعی کردم توپ را بگیرم ولی موفق نشدم. توپ با صدای وحشتناکی، درست زیر آینه به دیوار برخورد کرد. نفس من و چپی در سینه حبس شده بود، منتظر شنیدن صدای فریاد مامان بودیم ولی او فریاد نزد. فکر می کنم در آشپزخانه، با کیک تولد سرگرم بود.

در گوشی چپی نجوا کردم:

- دست و پا چلفتی، نزدیک بود آینه را بشکنی.

طبق معمول او جواب داد:

- دست و پا چلفتی خودتی.

من به او گفتم:

- چرا پرتاب با دست راست را یاد نمی گیری؟ تا حداقل بعضی وقت ها بتوانم

توپت را بگیرم؟

می دانستم از شنیدن اینکه چپ دست است بیزار است، برای همین دلم می

خواست او را دست بیندازم.

او در حالی که توپ سافت بال را بالا می برد گفت:

- تو بوگندویی.

به شنیدن این فحش عادت داشتم. چپی روزی صد بار از این واژه استفاده

می کرد. او به عنوان یک پسر ده ساله، بچه ی خوبی بود، ولی تعداد کلماتی که

از آنها در حرف زدن استفاده می کرد، محدود بودند.

او گفت:

- گوش های تو از جا در رفته اند و از موهایت بیرون زده اند.

می دانستم که دروغ می گوید و می خواستم جواب دندان شکنی به او بدهم

که زنگ در به صدا درآمد.

من و او، طول راهروی باریک را دویدیم و به در جلویی خانه رسیدیم. به او

گفتم:

- هی، مهمانی، مهمانی من است.

اما چپی زودتر از من به در رسید و آن را باز کرد.

بهترین دوست من، زاک، (۱) در را باز کرد و با عجله وارد خانه شد. باران شدیدی می بارید و او کمی خیس شده بود. او هدیه ی تولدم را به دستم داد. یک بسته ی کتاب مصور که در کاغذ کادوی نقره ای رنگ پیچیده شده بود.

او گفت که آنها را قبلاً خوانده است و نقاشی های کتاب « نیروی مجهول » خیلی خوب بوده اند.

من تشکر کردم و گفتم:

- به نظر نمی رسد آنها زیاد خیس شده باشند.

چپی هدیه را از دست من قاپید و به طرف اتاق نشیمن دوید. فریاد زد:

- بازش نکن!

و او گفت که فقط می خواهد نگاهی به آنها بیندازد.

زاک کلاه قرمز رنگش را برداشت و من نگاهی به موهای کوتاه شده اش انداختم. گفتم:

- اووه! چه قدر فرق کردی!

طرف چپ موهای سیاه او کاملاً کوتاه و طرف راست بلند بود و سیخ و سیخ و به طرف راست شانه شده بود.

پرسید:

- دخترها را هم دعوت کردی یا فقط پسرها می آیند؟

من گفتم:

پاورقی:

Zack - ۱

- چند تا از دخترها هم می آیند. ارین (۱) و آپریل (۲) و شاید دختر عموی من دبرا. (۳)

می دانستم که دبرا را دوست دارد.

او متفکرانه، سری تکان داد. زاک چهره ای جدی داشت. چشمهای ریز آبی رنگ و همیشه به دور دست دوخته می شدند، مثل اینکه به چیز مهمی فکر می کرد، مثل اینکه آدم بسیار عمیقی بود. او عصبی نبود، فقط راحت برخورد نمی کرد و به رقابت کردن علاقه داشت. باید همیشه برنده میشد و اگر دوم می شد، حسابی به هم مریخت و به در و دیوار می زد. حتماً متوجه منظورم شده اید.

زاک در حالی که کلاهش را تکان می داد تا آب آن را بگیرد پرسید:

- قرار است چه کار کنیم؟

من توضیح دادم:

- قرار بود در حیاط پشتی، والیبال بازی کنیم، بابام تور والیبال را نصب کرده، ولی آن موقع باران نمی آمد. من چند تا فیلم کرایه کرده ام. با این وضع شاید مجبور بشویم با دیدن آنها سر خودمان را گرم کنیم.

زنگ در به صدا درآمد. سر و کله ی چپی دوباره پیدا شد. من و زاک را هل داد و کنار زد و برای باز کردن در شیرجه زد. من صدایش را می شنیدم که گفت:

- اوه، تو هستی؟

صدای ظریف ارین را شناختم که می گفت:

- از خوشامدگویی ات متشکرم.

بعضی از بچه ها ارین را به خاطر صدا و صورت لاغرش «موش»، صدا می

باورقی:

Erin - ۱

April - ۲

Debra - ۳

زدند. او موهای کوتاه صاف و روشنی داشت. به نظر من، او با نمک بود. البته در این مورد با هیچ کس حرفی نزده بودم.

بعد از ارین، صدای آپریل را شناختم که گفت:

- می شود بیاییم داخل؟

او موهایی کاملاً سیاه و چشم هایی غمگین داشت. همیشه احساس می کردم واقعا اندوهگین است، اما بعد ها فهمیدم که او فقط خجالتی است.

شنیدم که چپی به آنها گفت:

- مهمانی فردا برگزار می شود.

هر دو دختر از تعجب فریاد کوتاهی کشیدند:

- چی؟!

من فریاد زدم:

- نه، اینطور نیست.

و به طرف در رفتم و چپی را کنار زدم.

در را کاملاً باز کردم تا ارین و آپریل بتوانند وارد شوند و گفتم:

- مسخره بازی های چپی را که می شناسید!

و در همان حال، برادرم را به طرف دیوار هل دادم.

ارین گفت:

- چپی، یک مسخره ی کوچک است!

چپی جواب داد:

- تو هم خنگی!

و من او را محکم تر به دیوار فشار دادم. با این حال او خودش را رها کرد و کنار رفت.

آپریل در حالی که سرش را تکان می داد تا قطره های باران از موهایش بریزد، گفت:

- تولدت مبارک.

و هدیه را که با کاغذ بسته بندی شده بود به دستم داد.

وقتی متوجه نگاه خیره ی من به بسته شد، گفت:

- این تنها کاغذی بود که داشتیم.

به شوخی گفتم:

- کریسمس مبارک!

به نظرم هدیه، چیزی شبیه سی دی بود.

ارین گفت:

- من هدیه ات را فراموش کرده ام.

در حالی که دختر ها را به سمت اتاق نشیمن هدایت می کردم، پرسیدم:

- هدیه ام چی هست؟

- نمی دانم. هنوز نخریدمش.

چی، هدیه ی آپریل را از دستم قاپید و دوید. او می خواست هدیه را روی

هدیه ی زاک در گوشه ای پشت کاناپه، بگذارد.

ارین روی صندلی راحتی چرمی سفید رنگی که کنار مبل قرار داشت، ولو شد

و آپریل پشت پنجره ایستاد و به بارش باران خیره شد.

گفتم:

- قرار بود، در فضای آزاد، سوسیس کباب کنیم.

آپریل جواب داد:

- حتماً وسایل کباب پزی، کاملاً خیس شده اند؟

چی پشت کاناپه ایستاد و توپ سافت بال را بالا انداخت و با یک دست

گرفت.

به او هشدار دادم:

- نزدیک بود لامپ را بشکنی.

طبیعی بود که چپی اصلاً به روی خودش نیاورد. ارین پرسید:

- بقیه ی مهمان ها، چه کسانی هستند؟

قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم، زنگ باز به صدا درآمد و من و چپی برای رسیدن به در مسابقه گذاشتیم. تا ساعت دو و نیم؛ همه ی مهمان ها رسیده بودند، جمعاً ۱۵ بچه؛ و مهمانی شروع شد. البته اگر راستش را بخواهید، مهمانی، واقعاً شروع نشده بود چون ما نمی دانستیم چه کار بکنیم. من می خواستم فیلم ترمیناتور را که کرایه کرده بودم، ببینم، اما دخترها می خواستند طناب بازی کنند. من باز اصرار کردم:

- مثل اینکه روز تولد من است!

با این همه ما به توافق رسیدیم. اول طناب بازی کردیم و بعد، تا وقتی غذا آماده شد، بخش هایی از فیلم ترمیناتور را دیدیم.

مهمانی خیلی خوب بود و فکر می کنم به همه خوش گذشت. حتی به نظرم آپریل هم از مهمانی لذت برد. او معمولاً در مهمانی ها عصبی و ساکت بود.

چپی نوشابه اش را ریخت و یک قطعه شکلات روی کیک را با دست خورد چون به نظرش این طوری بامزه تر بود. او تنها کسی بود که مثل حیوانات رفتار می کرد. به او گفتم تنها دلیلی که برای حضور و دعوت شدن او به مهمانی وجود دارد، این است که او از اعضای خانواده است و جایی پیدا نشده که بتوانیم از شرش خلاص بشویم. او به جای جواب دادن دهانش را آنقدر باز کرد که همه می توانستند جویده های شکلات کیک را در شکمش ببینند!

بعد از اینکه هدیه هایم را باز کردم، دوباره به سراغ فیلم ترمیناتور رفتم ولی همه برای رفتن آماده می شدند. به نظرم حوالی ساعت ۵ بود ولی خیلی دیروقت تر به نظر می رسید. هوا توفانی و مثل شب تاریک بود.

بابا و مامان مشغول جمع و جور کردن آشپزخانه بودند. همه ی مهمان ها به جز ارین و آپریل رفته بودند. قرار بود مامان شان برای بردن آنها بیاید. او تلفن

زده بود و گفته بود که کمی دیر می رسد.

سفید برفی در حالی که سرش را بیرون برده بود، پشت پنجره ی اتاق نشیمن پارس می کرد. بیرون را نگاه کردم ولی کسی را ندیدم. با دست سفید برفی را گرفتم و او را از پشت پنجره کنار کشیدم. بعد از اینکه سگ لعنتی را ساکت کردم، پیشنهاد دادم:

- بیااید به اتاق من برویم، یک بازی جدید نینتندو خریدم. بد نیست امتحانش کنیم.

ارین و آپریل با خوشحالی برای رفتن به اتاق با من همراه شدند. نمی دانم چرا از فیلم ترمیناتور خوشش شان نمی آمد. راهروی طبقه بالا، کاملاً تاریک بود. کلید برق را زدم ولی چراغ روشن نشد. گفتم:

- به نظرم لامپ سوخته است.

اتاق من انتهای راهرو بود و ما کورمال کورمال به طرف آن حرکت می کردیم. آپریل آهسته گفت:

- یک شبخ آن بالا است!

او به محض اینکه حرفش تمام شد در کمد دیواری که در راهرو قرار داشت باز شد و یک موجود سیاه رنگ از آن بیرون پرید.

فصل دوم

در حالی که دخترها از وحشت فریاد می زدند. موجود سیاه رنگ به سراغ من آمد و من را روی زمین خواباند. با عصبانیت فریاد زدم. چپی، ولم کن، اصلاً بامزه نیستی! و مثل دیوانه ها می خندید. فکر می کرد بامزه است و می گفت:

- خوب ترسیدید!

ارین جواب داد:

- ما نترسیدیم، می دانستیم کار تو است.

چپی پرسید:

- اگر این طور است، پس چرا جیغ کشیدید؟

ارین جوابی نداشت!

من او را کنار زدم و ایستادم.

- چپی، رفتارت احمقانه بود.

آپرل پرسید:

- چند وقت در کمد منتظر ما ایستاده بودی؟

گفت:

خیلی وقت است.

او می خواست با ما همراه شود ولی سفید برفی به طرفش دوید و شروع کرد

به پارس کردن.

من گفتم:

- تو سفید برفی را هم ترساندی.

چی سفید برفی را کنار زد و گفت:

اصلا این طور نیست، سفید برفی از شما باهوش تر است.

سفید برفی جلوی دری که در انتهای راهرو قرار داشت، ایستاده بود و

خرناس می کشید!

ارین پرسید:

- راستی ماکس، آن در به کجا باز می شود؟

گفتم:

- به اتاق زیر شیروانی.

ارین از فرط هیجان جیغ کوتاهی کشید:

شما اتاق زیر شیروانی دارید؟ آنجا چه خبر است؟ من عاشق اتاقهای زیر

شیروانی هستم.

سعی کردم در تاریکی او را بهتر ببینم. بعضی وقت ها دخترها، مثل جادوگر

ها هستند. منظورم این است که چطور ممکن است کسی عاشق اتاق زیر

شیروانی باشد؟

جواب دادم:

- فقط وسایل قدیمی که از بابابزرگ و مامان بزرگم به جا مانده، این خانه قبلا

مال آنها بوده است. بابا و مامان خرده ریزهای زیادی را در اتاق زیر شیروانی

گذاشته اند؛ آنقدر زیاد که ما به زحمت، از آن بالا می رویم.

ارین پرسید:

- می شود به آنجا برویم و یک نگاهی بیندازیم؟

جواب دادم:

- فکر می کنم. ولی آنجا بزرگ نیست و چیز جالبی آنجا وجود ندارد.
ارین گفت:

- من عاشق خرده ریزهای قدیمی هستم.
آپرل به نرمی گفت:

- اما آنجا خیلی تاریک است.

به نظرم کمی ترسیده بود. در را باز کردم و دنبال کلید برق گشتم. لامپ
سقفی اتاق زیر شیروانی روشن شد. نور رنگ پریده ی زرد رنگی مسیر را در
روی پله های چوبی روشن کرد. به آپرل گفتم:

- دیدی؟ آنجا روشن می شود.

و از پله ها بالا رفتم. پله ها زیر پاهایم سروصدا می کردند و سایه ی خیلی
درازی داشت.

پرسیدم:

- دارید می آید بچه ها؟

آپرل جواب داد:

- ماما ارین هر لحظه ممکن است سر برسد.

ارین گفت:

- فقط برای چند ثانیه بالا می رویم.

او با مهربانی آپرل را هل داد و گفت:

- بیا.

سفید برفی از ما عقب مانده بود. با هیجان دمش را تکان می داد و پاهایش با
سر و صدا به پله های چوبی برخورد می کردند. حدود نیمی از راه را رفته بودیم
که هوا خشک و گرم شد.

من روی بالاترین پله ایستادم و به اطرافم نگاه کردم. اتاق زیر شیروانی از دو
طرف عریض شده بود. اتاق درازی بود که با اثاثیه های قدیمی پر شده بود. جعبه

های قدیمی، لباسهای کهنه، وسایل ماهیگیری و مجلات زرد. آنجا پر از خرده ریز بود.

ارین گفت:

- بوی کهنگی می آید.

او از من جلو زد و چند قدمی به طرف فضای خالی اتاق رفت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- عاشق این بو هستم.

به او گفتم:

- تو واقعاً یک جادوگری!

باران با سر و صدا روی پشت بام می بارید و انعکاس صدای آن در اتاق کوچک می پیچید؛ درست مثل یک غرش مداوم. هر چهار تای ما شروع به گشت و گذار کردیم و چیزهایی را کشف می کردیم. چپی توپش را به طرف الوارهای سقف پرتاب می کرد و آن را می گرفت. آپریل نزدیک ارین ایستاده بود و سفید برفی خرناس می کشید.

چپی پرسید:

- اینجا، موش هم دارد؟

رگه هایی از ترس در صورتش دویده بود. چشم های آپریل گشاد شده بود. چپی ادامه داد:

- موش های چاق گنده که عاشق بالا رفتن از پای دخترها هستند؟
برادرم منتظر دیدن واکنش دخترها بود.

آپریل بی صبرانه پرسید:

- می شود همین حالا برگردیم؟

او به پشت سرش و پله ها نگاه می کرد.

ارین جواب داد:

- به این مجله های قدیمی نگاه کن.
او یکی مجله ها را برداشت و ورق زد و گفت:
- ببینش! لباسهای مد آن روزها چقدر مسخره است!
چی ناگهان میان صحبت آنها دوید:
- هی، به نظرتان سفید برفی چه کار می کند؟
نگاه خیره ی او به طرف دیوار را دنبال کردم. پشت یک ردیف از جعبه ها، دم
سفید برفی را می دیدم که تکان می خورد و صدای او را می شنیدم که روی
چیزی ناخن می کشید.
فرمان دادم:
- سفید برفی، زود بیا اینجا.
او فرمان من را نشنیده گرفت و محکم تر ناخن می کشید.
- سفید برفی، به چی ناخن می کشی؟
چی حدس زد:
- شاید موش پیدا کرده است.
آپریل گفت:
- من می روم بیرون.
و من صدا زدم:
- سفید برفی!
و به طرف میز شام قدیمی حرکت کردم و خیلی زود متوجه شدم که او زیر
در قدیمی را با ناخن می خراشد. رو به بقیه گفتم:
- هی، نگاه کنید! سفید برفی یک در مخفی پیدا کرده است!
ارین با عجله به طرفم آمد و گفت:
- آرام باش.
چی و آپریل هم پشت سرش بودند.

من گفتم:

- نمی دانستم چنین چیزی اینجا وجود دارد.

ارین گفت:

- باید ببینیمش، باید ببینیم پشت آن چه چیزهایی هست.

و تمام مشکلات ما از آن لحظه به بعد شروع شد. حالا متوجه شدید که چرا

گفتم همه چیز تقصیر سفیدبرفی بود؟

اگر آن سگ احمق آنجا خرناس نمی کشید و زمین را با ناخن هایش خراش

نمی داد، ما هیچ وقت متوجه در مخفی اتاق زیر شیروانی نمی شدیم و هیچ وقت

به راز هیجان انگیز و ترسناک پشت در چوبی پی نمی بردیم.

فصل سوم

زانو زدم و سگ را از جلوی در کنار زدم.

- سفید برفی، چی شده سگ کوچولوی من؟!

وقتی به طرف در رفتم، انگار تمام جذابیت در برای سفیدبرفی از بین رفته بود. او فرار کرد و گوشه ای دیگر را برای خرناس کشیدن پیدا کرد. او فقط می توانست مدت کوتاهی روی موضوعات متمرکز بماند. برای همین به عنوان یک سگ با آدمها فرق داشت. باران کماکان می بارید و صدای آن درست بالای سر ما شنیده می شد. من به خوبی صدای باد را می شنیدم که به دیوارهای خانه برخورد می کرد. یک توفان شدید بهاری!

در به راحتی حتی قبل از آنکه مجبور شوم آن را فشار بدهم، باز شد و با باز شدن آن، جز تاریکی، هیچ چیزی قابل دیدن نبود.

قبل از آنکه در به طور کامل باز شود، چپی مثل تیری از کمان جسته به داخل اتاق تاریک پرید. فریاد زد:

- یک جنازه این جاست!

آپریل و ارین در حد مرگ ترسیده بودند و فریاد زدند:

- نه!

ولی من با شوخی های بی مزه ی برادرم آشنا بودم:

- خوب بود چپی، خوب سر کارشان گذاشتی.

و به دنبال او از در گذشتم.

جلوی رویم اتاقک کوچکی بود که پنجره نداشت. تنها نور اتاقک، نور زرد رنگ لامپ سقفی زیرشیروانی بود که از پشت در به درون می تابید. به ارین گفتم:

- در را کاملاً باز کن تا نور بیاید. من در این تاریکی هیچی نمی بینم. ارین و آپریل در را باز کردند و جعبه ای بین آن گذاشتند و به طرف ما آمدند. ارین گفت:

- اینجا بزرگتر از آن است که یک کمد دیواری باشد.

صدای ارین بیشتر از قبل به صدای موش شبیه شده بود. گفت:

- اینجا چه خبر است؟

من در حالی که منتظر بودم تا چشم هایم به نور کم عادت کنند. گفتم:

- یک اتاق معمولی!

و قدم دیگری به طرف داخل اتاق برداشتم. در همین لحظه شبی جلوی چشمانم ظاهر شد. از ترس جیغی کشیدم و عقب پریدم. شب هم عقب پرید. و شروع به خندیدن کرد. چپی گفت:

- احمق. این، یک آینه است!

هر چهار نفر ما، شروع به خندیدن کردیم؛ خندهای بلند و عصبی! آینه ای مقابل ما بود و حالا که چشمم به تاریکی عادت کرده بود، می توانستم آن را به وضوح ببینم.

آینه بزرگ و مستطیلی شکل بود و حدود ۹۰ سانتی متر از من بلندتر بود. قاب آن چوبی و تیره بود و روی پایه ای چوبی قرار داشت. به آن نزدیک شدم و تصویرم را در آینه، کاملاً واضح دیدم. با وجود اینکه سالهای طولانی، هیچ کس سراغ آن نرفته بود هیچ غباری روی آینه نبود. من جلوی آینه ایستادم و شروع

به مرتب کردن موهایم کردم؛ کاری که به نظر من آینه ها، برای آن ساخته شده اند.

ارین پرسید:

- چه کسی، این آینه را به تنهایی و بدون هیچ وسیله ی دیگری توی این اتاق گذاشته است؟

من تصویر نیمه تاریک او را پشت سرم می دیدم.
گفتم:

- شاید جزو اثاثیه ی با ارزش خانه بوده است.

و برای پیدا کردن شانه ام. دست در جیب شلوار جینم کردم و ادامه دادم:

- شاید هم جزو اشیای عتیقه باشد!

ارین پرسید:

- ممکن است بابا و مامانت آن را اینجا گذاشته باشند؟

و چند باری شانه را میان جواب دادم:

- نمی دانم، شاید مال بابابزرگ و مامان بزرگم بوده باشد. ولی مطمئن نیستم.

و چند بار شانه را میان موهایم فرو بردم. آپریل گفت:

- می شود همین حالا برگردیم؟ ماندن مان در اینجا خیلی طولانی شده است.

او آرام به طرف در بر می گشت.

چپی گفت:

- شاید از آن آینه هایی باشد که در جشن های کارناوال استفاده می کردند.

من را از سر راهش کنار زد و صورتش را به آینه نزدیک کرد و گفت:

از همان آینه های بانمک که بدن آدم را شبیه تخم مرغ می کند!

من در حالی که او را کنار می زدم گفتم:

- بدن تو شبیه تخم مرغ هست! حداقل سرت کاملاً شبیه تخم مرغ است.

او با عصبانیت به طرف من برگشت و گفت:
 - تو هم مثل تخم مرغ گندیده ای.
 دوباره آینه را وارسی کردم. تصویرم کاملاً طبیعی بود. آپریل را صدا زدم:
 - هی آپریل، از دم در بیا تو، تو جلوی نور را گرفته ای.
 و باز سؤال کرد:
 - نمی شود همین حالا برگردیم.
 با این حال چند قدمی به ما نزدیک شد و ادامه داد:
 - چه کسی به این آینه ی کهنه اهمیت می دهد؟
 من در حالی که به چراغ کوچکی که بالای آینه قرار داشت اشاره کردم،
 گفتم:
 - هی، نگاه کنید.
 چراغ بیضی شکل و فلزی بود و لامپ آن باریک و بلند بود؛ شبیه لامپ های
 مهتابی، ولی کمی کوتاه تر از آنها. من به آن خیره شده بودم و سعی می کردم
 شکل واقعی اش را در نور اندک اتاق تشخیص دهم.
 - نمی دانم چه طوری روشن می شود، لعنتی!
 ارین گفت:
 - یک زنجیر آنجاست!
 و کنار من ایستاد. درست بود، یک زنجیر فلزی از سمت لامپ بیرون آمده
 بود و حدود سی سانتی متر دورتر، از بالای آینه آویزان بود.
 من گفتم:
 - خیلی عجیب است، اگر روشن بشود.
 چپی تأیید کرد:
 - لامپ حتماً تا حالا سوخته است.
 طفلکی چپی، او همیشه بدبین بود. من روی پنجه های پاهایم ایستادم و

سعی کردم زنجیر را بگیرم و گفتم:

- فقط یک راه برای فهمیدن روشن شدن یا نشدن لامپ وجود دارد.

آیریل هشدار داد:

- مراقب باش!

و من به او گفتم:

- نترس، این فقط یک چراغ است.

اولین بار موفق نشدم و دوباره تلاش کردم و دفعه ی دوم توانستم زنجیر را
بقاپم و آن را بکشم. نور شدید و ناگهانی، فضای اتاق را پر کرد و پس از ثانیه ای
به نوری ملایم و معمولی تبدیل شد. نوری سفید رنگ که در آینه منعکس شده
بود.

من با خوشحالی گفتم:

- حالا بهتر شد. حالا تمام اتاق روشن و درخشان شده است.

هیچکس جوابی نداد!

من گفتم:

- همه چیز درخشان شده است. مگر نه؟

به طرف آنها برگشتم. عجیب بود، چون سه صورت وحشت زده در برابر
چشمانم بودند که به حد مرگ ترسیده بودند.

چی فریاد زد:

- ماکس!

او با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود، به من نگاه می کرد.

او رو به آپریل کرد. پرسید:

- به نظرت کجا رفته است؟

ارین فریاد زد:

- ماکس، تو کجایی؟

من به آنها گفتم:

- من همین جا هستم و از جایم تکان نخورده‌ام.

- آپریل فریاد کشید:

- ولی ما نمی‌توانیم تو را ببینیم!

فصل چهارم

برق از سر هر سه نفر آنها پریده بود و با چشم های ورقلنبیده و چهره های وحشت زده شان، به جایی که من ایستاده بودم، نگاه می کردند. ولی من هنوز فکر می کردم می خواهند سرکارم بگذارند.
گفتم:

- یک لحظه صبر کنید. آنقدرها هم که فکر می کنید. خنگ نیستم. شوخی بی مزه تان را هم باور نمی کنم.

چی با تاکید گفت:

- ولی ماکس، جدی می گوئیم.

ارین تکرار کرد:

- ما نمی توانیم ببینیمت!

ناگهان، نور چشم هایم را اذیت کرد. به نظر می رسید، شدیدتر شده بود و مستقیم به صورت من می تابید. در حالی که با یک دست برای چشم هایم سایه بان درست کرده بودم، دست دیگرم را به زنجیر رساندم و آن را کشیدم. لامپ خاموش شد، اما هاله ی سپید رنگی، من را احاطه کرده بود و نقاط نورانی بزرگی، جلوی چشم هایم می درخشیدند.
چی فریاد زد:

- هی، تو برگشتی؟

او به من نزدیک شد و بازوهایم را لمس کرد؛ درست مثل اینکه از واقعی بودن آنها مطمئن شود.

با ناراحتی پرسیدم:

- مشکل تان چیست؟

نزدیک بود عصبانی شوم. به چپی گفتم:

- چپی، من شوخی های احمقانه ی تو را باور نمی کنم. پس چرا تمامش نمی کنی؟

در نهایت تعجب، چپی جوابی نداد. او فقط به بازوهای من چسبیده بود؛ انگار می ترسید فرار کنم!

ارین با صدایی آرام تکرار کرد:

- ما واقعاً نمی توانستیم تو را ببینیم.

آپرل گفت:

- شاید به خاطر درخشش زیاد نور باشد. فکر می کنم یک جور خطای چشم بود.

ارین به او گفت:

- نه، خطای چشم نبود. من بغل دست ماکس ایستاده بودم. اما نمی توانستم او را ببینم!

چپی با صدای لرزانی گفت:

- او نامریی شده بود!

من خندیدم و گفتم:

- شما جوجه ها می خواهید من را بترسانید. خوب است! کارتان را خوب انجام دادید.

چپی من را به طرف آینه کشاند و گفت:

- این تو بودی که ما را ترساندی.

من به جهت نگاه او خیره شدم و گفتم:

- من اینجا هستم.

و با انگشت به تصویرم در آینه اشاره کردم. بخشی از موهای پشت سرم به هم ریخته بود. با دقت آنها را مرتب کردم. آپریل با لحنی ملتمسانه گفت:

- بیاید از اینجا برویم.

چپی توپش را بالا انداخت و به تصویرش در آینه نگاه کرد.

ارین سراغ پشت آینه رفت و گفت:

- این پشت، خیلی تاریک است. من نمی توانم هیچ چیز را ببینم.

او به جلوی آینه برگشت و به چراغ بیضی شکل نگاه کرد و گفت:

- تو با کشیدن زنجیر آن چراغ، بلافاصله ناپدید شدی.

برای اولین بار باور کردم که آنها شوخی نکرده اند.

برای اولین بار جدی پرسیدم:

- شما واقعاً جدی می گوئید؟

ارین گفت:

- تو نامریبی شده بودی ماکس، کاملاً رفته بودی و دیده نمی شدی.

چپی در حالی که توپ سافت بال را بالا می انداخت و با تحسین به تصویر

خودش در آینه نگاه می کرد گفت:

- ارین راست می گوید.

آپریل تکرار کرد:

- فقط یک خطای چشم بود! چرا اینقدر در موردش حرف می زنید!

ارین جواب داد:

- برای اینکه توهم نبود!

چپی گفت:

- او چراغ را روشن کرد و به سرعت برق ناپدید شد.
او توپ سافت بال را روی کف چوبی اتاق پرتاب کرد که صدای بلندی از برخورد آن به کف، بلند شد و توپ پشت آینه غلتید. چپی برای چند ثانیه خجالت زده، صبر کرد. بعد در تاریکی به دنبال توپش رفت و چند ثانیه بعد دوان دوان برگشت و گفت:

- ماکس، تو واقعاً نامریی شده بودی!

ارین چشم در چشم من دوخت و گفت:

- بله. واقعاً نامریی شده بودی.

من به آنها گفتم:

- حرف تان را ثابت کنید.

آپرل واقعاً التماس می کرد:

- بیا بید برویم.

او وسط در ایستاده بود، طوری که نیمی از بدنش داخل اتاق و نیمی از آن خارج از اتاق بود.

ارین با انعکاس من در آینه حرف می زد:

- منظورت از اینکه حرفتان را ثابت کنید، چیست؟

من گفتم:

- من می خواهم ببینم.

ارین گفت:

- منظورت این است که کاری را بکنیم که تو کرده بودی؟

او این بار با خود من و نه تصویرم در آینه حرف می زد.

گفتم:

- بله. اگر من نامریی شدم، شما هم نامریی می شوید.

ارین و چپی به من زل زدند و فک چپی آرام پایین افتاد و دهانش بازماند.

آپرل از پشت سر، مارا صدا زد:
- این کار حماقت است.
چی به طرف آینه قدم برداشت و گفت:
- من حاضرم این کار را بکنم.
من شانه هایش را عقب کشیدم و گفتم:
- تو، نه! تو برای این کارها خیلی بچه ای!
او سعی کرد خودش را آزاد کند ولی من شانه هایش را محکم گرفته بودم و
گفتم:
- تو چی ارین؟
و چی را از جلوی آینه کنار کشیدم.
او پذیرفت و گفت:
- خیلی خوب، من حاضرم این کار را بکنم.
چی بی حرکت ماند و من شانه هایش را کمی رها کردم. ما به تماشای ارین
ایستادیم که به طرف آینه قدم برمی داشت. انعکاس تصویر او تاریک و محو بود.
او روی پنجه های پاهایش ایستاد و خودش را بالا کشید و زنجیر لامپ را گرفت.
به من لبخند زد و گفت:
- حالا همه چیز را باور می کنی؟

فصل پنجم

زنجر از دست ارین رها شد و او دوباره دستش را به زنجر رساند و آن را گرفت. اما درست در لحظه ای که می خواست زنجر را بکشد. صدای زنانه ای که از طبقه ی پایین به گوش می رسید، متوقفش کرد!

- ارین، شما آن بالا هستید؟... آپریل؟

صدای مامان ارین بود. ارین فریاد زد:

- بله، ما بالا هستیم.

و زنجر را رها کرد.

مامانش جواب داد:

- دیر شده است. زود بیایید پایین، شما در اتاق زیر شیروانی چه کار می

کنید؟

ارین با صدای آرامی جواب داد:

- هیچی.

و آپریل گفت:

- الان می آییم.

و با عجله به طرف پله ها دوید. همه ی ما پشت سر او به راه افتادیم. پله های

چوبی زیر پاهایمان سر و صداهای عجیبی به راه انداخته بودند. وقتی همگی در

اتاق نشمین دور هم جمع شدیم، مامان پرسید:

- شما آن بالا چه کار می کردید؟ عجیب است که کثیف و خاکی نشده اید!
به او گفتم:

- فقط کمی پرسه زدیم.

و چپی گفت:

- ما با آینه ی قدیمی بازی می کردیم. محشر بود.

مامان ارین نگاه معنی داری به مامان انداخت و گفت:

- با آینه بازی می کردید!

ارین مامانش را به طرف در هل داد و گفت:

- به امید دیدار بچه ها، مهمانی خیلی خوبی بود ماکس.

و آپریل اضافه کرد:

- درست است. متشکرم.

آنها از در جلویی خارج شدند. باران بالاخره بند آمده بود. پشت پنجره می دیدمشان که سعی می کردند پایشان را در آب نگذارند و خودشان را به ماشین برسانند.

وقتی به اتاق نشیمن برگشتم، چپی، توپش را به طرف سقف پرتاب می کرد و سعی داشت آن را از پشت سرش بگیرد. موفق نشد و توپ زمین خورد و بلند شد و با شدت به طرف انتهای میز، یعنی جایی که یک گلدان بزرگ پر از گل های لاله قرار داشت، پرواز کرد.

عجب تصادف بدی! گلدان از روی میز، پرت شد و گل های لاله توی هوا پرواز کردند. آب گلدان هم روی فرش ریخت. مامان دست هایش را بالا برد و زیر لبی، چیزی رو به آسمان گفت. او همیشه در موقعیت های ناجور چنین کاری می کرد. بعد سراغ چپی رفت و جیغ و داد شروع شد.

- چند بار باید بگویم که جای این توپ لعنتی، توی خانه نیست؟

مامان چند ثانیه سکوت کرد و چپی به گوشه ای پناه برد و بدنش را جمع و جور کرد. او یک نفس، پشت سر هم معذرت خواهی می کرد، اما صدای مامان آنقدر بلند بود که گمان نمی کنم معذرت خواهی های او را می شنید. شرط می بندم که چپی، آرزو داشت در این لحظه، نامریی شدن را تجربه کند. با این حال مجبور بود مریی باشد و تنبیه ها را بپذیرد.

بعد از اتمام مراسم تنبیه، چپی در جمع و جور کردن افتضاحی که به بار آورده بود، سهیم شد.

چند دقیقه بعد، او باز هم با توپ سافت بال در اتاق بازی می کرد! فراموش کردم بگویم که این نکته، همیشه در مورد برادر من صادق است. او هیچ وقت عبرت نمی گیرد.

برای مدت دو هفته، اصلاً به آینه فکر نکردم. سرگرم مدرسه و کارهای دیگر بودم. تحقیقات کنسرت بهاره مان، پاک مشغولم کرده بود. من جزو گروه کر هستم. با این حال، باید هر روز تمرین می کردم.

چندین بار، ارین و آپریل را در مدرسه دیدم. اما آنها هم درباره ی آینه، حرفی به میان نیاوردند.

به نظرم ماجرای آن روز در گوشه ای از مغزشان به خواب فرو رفته بود. یا صدای آن را در ذهن شان خفه می کردند. شاید علت این موضوع، ترسناک بودن ماجرا بوده است. منظورم این است که اگر می خواستیم وقایع آن روز را باور کنیم...

بالاخره شبی فرا رسید که من هر کاری کردم، نتوانستم بخوابم. چهارشنبه شب بود. دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم و به سایه هایی که روی آن تکان می خورد نگاه می کردم. سعی کردم با شمردن گوسفندها، به زور بخوابم! چشم هایم را محکم به هم فشار می دادم و از شماره ی هزار به عقب می شمردم. اما خوابم نمی برد. خیلی ساده بگویم، خوابم نمی آمد. در یک لحظه به

خودم آمدم و متوجه شدم که ذهنم درگیر آینه ی زیر شیروانی است.
از خودم پرسیدم:

- آینه، آنجا چه کار می کند؟ چرا آن را توی یک اتاق مخفی گذاشته اند و در اتاق را چفت و بست کرده اند؟ اصلاً مال کی بوده؟ بابا بزرگ و مامان بزرگم؟ اگر این طور است، چرا آن را در آن اتاق کوچک گذاشته اند؟

مطمئن نبودم ولی گمان نمی کردم بابا و مامان از وجود آن با خبر بوده باشند. سعی کردم وقایع روز شنبه، بعد از مهمانی تولدم را به خاطر بیاورم. تصویر خودم را در مقابل آینه به یاد آوردم که موهایم را شانه می زدم.

و بعد از آن، پیدا کردن زنجیر و کشیدن آن و نور شدید و درخشانی که قبل از روشن شدن چراغ در فضا پخش شده بود و بعد...

سعی کردم به خاطر بیاورم که آیا تصویر خودم را بعد از روشن چراغ در آینه دیده ام یا نه! چیزی به خاطر نمی آمد.

آیا بخش هایی از بدن ام مثل دست ها یا پاهایم را دیده بودم؟ چیزی به خاطر نمی آمد. همان طور که روری تختم دراز کشیده پتو را کنار زدم و با صدای بلندی گفتم:

- یک مسخره بازی بوده است.

چپی همیشه با من شوخی های احمقانه ای می کرد. او می خواست جلوی دیگران، من را بد نشان دهد. برادرم یک دلکک واقعی بود. همیشه این طور بوده است. او اصلاً نمی تواند جدی باشد. هیچ وقت! ولی چه چیزی باعث شده بود که او مثل آدم های جدی حرف بزند و رفتار کند؟ آیا ارین و آپریل، نقشه ی این بازی مسخره را طراحی کرده بودند؟

بدون اینکه متوجه شده باشم، از تختم بیرون آمده بودم. به خودم گفتم:

- تنها یک راه برای فهمیدن راست یا دروغ بودن ماجرا وجود دارد.

در تاریکی، روی زمین به دنبال دمپایی های راحتی ام گشتم و دکمه های

پیراهنم را بستم. بر اثر تقلایی که کرده بودم، تمام دکمه هایم باز شده بود. بعد تا جایی که می توانستم، بی سرو صدا، به راهرو رفتم.

خانه کاملاً تاریک بود. تنها نور موجود، نور ضعیفی بود که از زیر در اتاق خواب چپی به بیرون می تابید. چپی تنها عضو خانواده ی ما بود که نیمه شب ها از خواب بیدار می شد و همیشه برای روشن بودن چراغ اتاقش و راهرو اصرار می ورزید؛ موضوعی که من همیشه با مطرح کردن آن، سر به سرش می گذاشتم. اما حالا همین نور اتاقی چپی باعث می شد تا بتوانم پاورچین، پاورچین از پله ها بالا بروم. خیلی دقت می کردم، با این حال پله های چوبی زیر پاهایم سر و صدا می کردند.

در خانه های قدیمی مثل خانه ی ما، بی سرو صدا بودن، تقریباً غیر ممکن است. ایستادم و نفسم را در سینه حبس کردم و به دقت گوش دادم. در این شرایط، کوچکترین صدایی برای من معنادار بود.

سکوت و هیچ!

نفس عمیقی کشیدم و در اتاق زیر شیروانی را باز کردم. دستم به آرامی روی دیوار به دنبال کلید برق می گشت بالاخره کلید را پیدا کردم و آن را فشار دادم. تمام تلاشم را می کردم تا کف چوبی، زیر پایم سر و صدا نکند. اتاق زیر شیروانی، گرم و مرطوب بود، با این حال، گرما آنقدر شدید بود که دماغم را می سوزاند. در یک لحظه تصمیم گرفتم برگردم اما چشم هایم به در اتاق مخفی دوخته شد. در میان عجله ی آن روز بعد از ظهر، ما فراموش کرده بودیم در اتاق مخفی را ببندیم.

ترس را از خودم دور کردم و به سرعت به طرف اتاق مخفی به راه افتادم. تخته چوبی با صدای وحشتناک، زیر پایم شکست. نفسم در سینه حبس شد. خوشبختانه از کسی، خبری نشد. درست مثلی کسی که تحت تاثیر جاذبه ی وحشتناکی قرار داشته باشد، بی اراده به طرف اتاق حرکت کردم.

حالا می توانستم آینه ی قدیمی را ببینم. باید آن را کاملاً بررسی می کردم. باید حقیقت را در مورد آن می فهمیدم.

بدون مکث و تردید به طرف آینه رفتم. جلوی آینه مکث کوتاهی کردم و تصویرم را که در تاریکی به صورت سایه ای مبهم در آینه نقش بسته بود، دیدم. موهای به هم ریخته ای داشتم، ولی برایم مهم نبود. به خودم خیره شدم. خیره شدم به چشم هایم، بعد قدمی به عقب برداشتم و از زاویه ای دیگر به خودم نگاه کردم. آینه تمام بدنم را، از سر تا پا، منعکس کرده بود.

هیچ چیز خاصی در مورد انعکاس وجود نداشت؛ نه شکست و نه تغییری در واقعیت. طبیعی بودن تصویر، آرامم کرد. با این حال قلبم مثل پرنده ی در دام افتاده ای به شدت و سرعت می تپید و دست هایم یخ کرده بودند. آرام به خودم گفتم:

- نترس ماکس!

تصورم در آینه هم همین کلمات را تکرار کرد. به افتخار خودم جلوی آینه، حرکات خنده داری کردم. دست هایم را بالای سرم بردم و سعی کردم تمام بدنم را بلرزانم و با صدای بلند گفتم - این آینه، چیز خاص و جالبی ندارد!

آینه را لمس کردم. شیشه ی آن، با وجود گرمای اتاق، سرد بود. سرم را به آن نزدیک کردم و با صورتم قاب چوبی را لمس کردم. عجیب بود ولی قاب چوبی هم سرد بود.

خیلی آرام شده بودم. با خودم تکرار کردم: - این فقط یک آینه ی معمولی است. یک آینه ی معمولی که سالها قبل اینجا گذاشته شده و به فراموشی سپرده شده است.

چند قدمی به عقب رفتم. هیچ چیز جالبی در کار نبود. با خودم فکر کردم، شاید باید یک بار دیگر چراغ بالای آینه را روشن کنم.

در همین فکر بودم که متوجه چیزی شدم. فریاد زدم و از جا پریدم. دو تا چشم پایین آینه، به من زل زده بودند.

فصل ششم

نفسم بند آمده بود. سعی کردم انعکاس آن موجود را در آینه پیدا کنم. دو چشم به من زل زده بودند. چشمانی تیره و شیطانی. در حالی که از فرط عصبانیت و خشم در آستانه منفجر شدن بودم، فریادم را فرو خوردم و گفتم:

- چپی!

صدایی که از گلوی من بیرون آمد، مثل ناله های کسی بود که در حال خفه شدن باشد. چشم های لعنتی چپی بود که در آینه منعکس شده بود. دنبالش کردم و شانه هایش را گرفتم و با صدای نیمه فریاد و نیمه در گوشی گفتم:

- احمق، تا سرحد مرگ، من را ترساندی!

او جواب داد:

- خودت احمقی.

- چرا دنبال من راه افتادی؟

این را گفتم و او را به دیوار فشار دادم. او جوابی نداد و من رهایش کردم.

گفتم:

- از همه این حرف ها گذشته، اینجا چه غلطی می کنی؟

چشم های تیره اش را می دیدم که به آینه دوخته شده بودند.

او توضیح داد:

- بیدار بودم. صدايت را شنيدم، شنيدم که از جلوی اتاق من رد شدی، برای

همین دنبالت کردم...

حرفش را قطع کردم:

- خوب می دانی که نباید اینجا باشی.

طبق معمول جواب داد:

- تو هم نباید اینجا باشی.

دیگر صدایم نمی لرزید. سعی کردم او را قانع کنم:

- برو پایین و توی تخت دراز بکش!

چی از جایش تکان نخورد و گفت:

- اگر می توانی، مجبورم کن.

باز اصرار کردم:

- بهتر است که به تخت خوابت برگردی.

و او تکرار کرد:

- مجبورم کن، آن وقت به مامان و بابا می گویم که تو اینجا بوده ای.

از اینکه کسی من را تهدید کند، متنفرم. چپی بهتر از هر کس دیگری، این

موضوع را می دانست. برای همین، هر ساعت من را تهدید می کرد.

گاهی اوقات دلم می خواهد او را زیر مشت و لگد بگیرم، اما ما در خانواده ای

زندگی می کنیم که خشونت در آن ممنوع است. این جمله ای است که من و

چپی، هر بار که دعوا می کنیم، از والدینمان می شنویم.

- بس است، پسرها، در این خانواده خشونت ممنوع است.

با این حال به نظر من، خشونت گاهی اوقات خیلی کار ساز است. متوجه

منظورم که می شوید! آن لحظه یکی از همان وقت ها بود. اما می دانستم که به

این راحتی ها از شر چپی راحت نمی شوم. او تصمیم گرفته بود بماند و ببیند
ماجرای من و آینه به کجا می انجامد.

نفسم آرام آرام به حالت عادی برگشت و آرامتر شدم. تصمیم گرفتم از جر و
بحث با چپی دست بردارم و بگذارم در اتاق زیر شیروانی بماند.
به طرف آینه برگشتم. خدا را شکر، این بار، دوتا چشم جدید به من زل نزده
بودند.

چپی پرسید:

- چه کار می کنی؟

و من جواب دادم:

- هیچی، دارم آینه را بررسی می کنم.

پرسید:

- می خواهی دوباره نامرئی شوی؟

او درست پشت سرم ایستاده بود و نفسش بوی ترشیدگی می داد؛ چیزی
شبيه به بوی لیموترش گندیده.

برگشتم و با دست به او اشاره کردم که چند قدم دورتر برود و گفتم:

- از جلوی چشمم دور شو. نفست بوی گند می دهد.

و البته این، شروع جر و بحث احمقانه ی دیگری بود.

- متأسفم که به اتاق بالا آمدم. می دانم که باید در تخته می ماندم.

بلاخره او را مجاب کردم که دورتر از من بایستد. پیروزی بزرگی بود. دوباره
به سراغ آینه رفتم. یواش یواش خواب آلود می شدم؛ شاید به خاطر گرمای اتاق
زیر شیروانی بود و شاید به خاطر اینکه از جر و بحث های همیشگی با برادر
خسته شده بودم.

در حالی که سعی می کردم زنجیر را بگیرم به او گفتم:

- می خواهم چراغ را روشن کنم؛ اگر دوباره نامرئی شدم، فوراً بگو.

او دوباره به من نزدیک شد و گفت:

- نه، این بار نوبت من است.

- اصلاً امکان ندارد.

- چرا امکان دارد؟!

و من را به سختی کنار کشید. ناگهان فکری به ذهنم رسید؛ چه طور می شد

اگر هر دوی ما جلوی آینه می ایستادیم و زنجیر را می کشیدیم؟

چی قبول کرد. ما آنقدر به آینه نزدیک شدیم که دماغمان به تصویرمان در

آینه چسبیده بود. چقدر چی در لباس خواب سبز رنگش، مضحک به نظر می

رسید. گفتم:

- می دانم که هیچ اتفاقی نمی افتد.

دستم را بالا بردم و زنجیر را گرفتم و آن را محکم کشیدم.

فصل هفتم

نور بالای آینه به شدت درخشید. فریاد خفیفی کشیدم. نور آنقدر شدید بود که چشم هایم را آزار می داد. سپس نور بلافاصله کم رنگ شد و چشم های من به شرایط جدید عادت کرد. من به طرف چپی برگشتم و خواستم چیزی بگویم. به خاطر نمی آورم که در آن لحظه چه گذشت ولی وقتی به خودم آمدم هیچ اثری از چپی ندیدم.

تته پته کنان گفتم:

- چپی؟

او جواب داد:

- من اینجا هستم!

صدای او از فاصله نزدیکی به گوشم می رسید ولی نمی توانستم او را ببینم.

او گفت:

- ماکس، کجایی؟

من تقریباً فریاد زدم:

- نمی توانی من را ببینی؟

و چپی گفت:

- نه، نه، نمی توانم!

از بوی نفسش فهمیدم که همان جاست، اما او نامرئی شده بود، رفته بود، دیده نمی شد. پس آنها سر به سر من گذاشته بودند! آراین، آپریل و چپی در روز شنبه، بعد از مهمانی تولد، حقیقت را به من گفته بودند. من واقعاً نامرئی شده بودم. و حالا باز هم، نامرئی بودم، آن هم به همراه برادرم.

صدای لرزان چپی به گوش می رسید:

– هی ماکس، این جادوگری است.

با او موافق بودم:

– بله جادوگری است چپی، تو واقعاً من را نمی بینی؟
او گفت:

– نه بابا، من خودم را هم نمی بینم!

آینه، من فراموش کرده بودم در آینه نگاه کنم. آیا انعکاسی از من در آینه دیده می شود؟

برگشتم و بهت زده به آینه نگاه کردم.

نور از بالای قاب آینه به پایین سرازیر شده بود، به طوری که اشعه ی کور کننده ای بر تمام سطح آینه پرتو افکنده بود، با چشمان نیمه بسته به آن نور نگاه کردم، من... هیچ چیز نمی دیدم، نه خودم و نه چپی را! فقط انعکاس دیوار پشت سر ما و در بازی که به اتاقک زیر شیروانی منتهی می شد، دیده می شد. گفتم:

– ما هیچ انعکاسی در آینه نداریم!

چپی اشاره کرد:

– هوا بفهمی نفهمی سرد است.

او دو دستی بازویم را گرفت، به طوری که من ناگهان از جایم پریدم. فریاد زدم:

- هی!

حس اینکه یک موجود نامرئی، من را لمس کرده است، خیلی ترسناک بود.
من هم او را گرفتم دنده هایش را قلقلک دادم و او شروع به خنده کرد.
گفتم:

- پس ما هنوز بدن هایمان را داریم، فقط نمی توانیم آنها را ببینیم.
او هم سعی کرد من را قلقلک بدهد. برای همین چرخي زدم و خودم را از او
دور کردم.

صدای چپی دوباره وحشت زده شده بود. او صدا زد:

- ماکس، کجا رفتی؟

با شیطنت به طرف دیوار رفتم و گفتم:

- بگرد و پیدايم كن.

او با صدای لرزانی گفت:

- من... من نمی توانم. برگرد اینجا، باشد!
گفتم:

- نه، دوست ندارم من را بگیری.

چپی به التماس کردن افتاد:

- نمی گیرم، قسم می خورم.

من روبه روی آینه یک قدم عقب رفتم، چپی پرسید:

- آمدی؟

گفتم:

- بله، الان بغل دست تو ایستادم و می توانم بوی گند نفست را حس کنم.

دروغگوی کوچک، او دوباره برای گرفتن من، چنگ انداخت.

ما کمی در اتاق پرسه زدیم و سوت زدیم. شنیدن سوت کسی که او را نمی

بینی، خیلی عجیب است.

بلاخره او را کنار زدم و گفتم:

- فکر نمی کنم اگر از خانه خارج بشویم، باز هم نامرئی باقی بمانیم.

چی پیشنهاد کرد:

- چطور است زاغ سیاه مردم را چوب بزنیم؟

من گفتم:

- جالب است!

خمیازه کشیدم. احساس بدی داشتم

- ما می توانیم برویم دخترها را بپاییم.

ولی حس عجیبی داشتم، فضولی کردن در کار دخترها معرکه بود.

چی جواب داد:

- محشر است.

ازش پرسیدم:

فیلمی را که مامان و بابا در تلویزیون تماشا می کردند یادت هست؟ درباره روح هایی که هر وقت می خواستند مرئی و نامرئی می شدند. چقدر با ترساندن مردم، تفریح می کردند. حسابی می شود سر به سرشان گذاشت و عصبانی شان کرد.

چی با صدای لرزانی گفت:

- ولی ما که روح نیستیم!

به نظرم حسابی ترسیده بود. خودم هم از حرف های خودم ترسیده بودم.

چی پرسید:

- می شود همین حالا مرئی بشویم؟ حالم خوب نیست!

به او گفتم:

- من هم حالم خوب نیست.

احساس سبکی و شناور بودن می کردم، جادو شده بودم.

او پرسید:

- چگونه می توانیم به حالت قبلی مان برگردیم؟

- خوب، دفعه ی قبل، من فقط زنجیر را کشیدم و چراغ را خاموش کردم و به حالت عادی برگشتم، همین.

چی بی صبرانه گفت:

- پس همین کار را بکن. همین حالا! خواهش می کنم.

قبول کردم، چون بیش از حد احساس سبکی می کردم و سرگیجه داشتم.

چی گفت:

- بجنب!

می شنیدم که به شدت نفس نفس می زد. در حالی که برای گرفتن زنجیر دست دراز کرده بودم، به او گفتم:

- نترس، در یک ثانیه همه چیز به حالت اول بر می گردد.

و زنجیر را کشیدم.

چراغ خاموش شد. ولی من و چیی، مرئی نشدیم.

فصل هشتم

چی نالید:

- ماکس، نمی توانم ببینم.

خیلی آرام جواب دادم:

- می دانم.

آنقدر ترسیده بودم که پشتم یخ کرده بود. ادامه دادم:

- من هم نمی توانم تو را ببینم.

می توانستم احساس کنم چپی بازوی نامرئی من را می کشد.

گریه کنان گفتم:

- چه بلایی سرمان آمده؟

- سعی کردم همه چیز را مرور کنم و گفتم:

- من... من نمی دانم، دفعه ی قبل هم همین کار را کردم. چراغ را خاموش

کردم و به حالت عادی برگشتم.

به آینه نگاه کردم. هیچ خبری از انعکاس ما نبود. هیچ چیز! نه اثری از من

دیده می شد و نه از چپی. آنجا ایستاده بودم و به توی آینه درست همانجا که

باید تصویر من می بود چشم دوخته بودم. از ترس منجمد شده بودم، و نمی

توانستم از نقطه ای روی آینه که انتظار داشتم، خودم را آنجا ببینم، چشم

بردارم.

خوشحال بودم که چپی نمی توانست من را ببیند. دوست نداشتم بداند،
چقدر وحشت زده بودم.

او با آه و ناله گفت:

دوباره سعی کن، ماکس،... تو را به خدا بجنب.

گفتم:

- باشد، فقط سعی کن آرام باشی.

چپی گفت:

- چه طور آرام باشم؟! اگر هیچ وقت دیده نشویم چه طور؟ اگر دیگر هیچ

کس ما را نبیند، چه طور؟

ناگهان ضعف شدیدی بر من غلبه کرد و درد شدیدی در شکم پیچید. به
خودم گفتم:

- به خودت مسلط باش ماکس، تو باید هوای دو نفر را داشته باشی. به خاطر

چپی به خودت مسلط باش!

خودم را برای گرفتن دوباره زنجیر بالا کشیدم ولی زنجیر، انگار خارج از
توانایی من بود. دوباره سعی کردم و باز بی نتیجه بود و بعد ناگهان، من مرئی
شدم، چپی هم مرئی شد.

ما می توانستیم هم دیگر را و تصویرمان را در آینه ببینیم. هر دو با هم فریاد
زدیم:

- ما برگشتیم!

و روی زمین ولو شدیم از خوشحالی می خندیدیم. ما باز هم مرئی شده بودیم
و شادی ما وصف ناپذیر بود. دست چپی را گرفتم و گفتم:

- هیس!

تازه یادم آمده بود که نیمه شب است، به چپی هشدار دادم!

- اگر مامان و بابا مچمان را بگیرند ما را می کشند.

چی پرسید:

- چرا مرئی شدن مان این همه طول کشید.

او ناگهان جدی شده بود و به تصویرش در آینه نگاه می کرد.

من گفتم:

- فکر می کنم هرچه بیشتر نامرئی باقی بمانیم، بیشتر طول می کشد تا

مرئی شویم.

- ها، منظورت چی هست؟

گفتم:

اولین باری که نامرئی شدم، فقط چند ثانیه طول کشید. برای همین با

خاموش کردن چراغ، بلافاصله مرئی شدم، اما امشب...

چی گفت:

- ما مدت زمان خیلی بیشتری نامرئی ماندیم. بنابراین زمان زیادی برای

برگشتن به حالت عادی نیاز داشتیم، گرفتیم!

در حالی که خمیازه می کشیدم به شوخی گفتم:

- آنقدر ها هم که به نظر می رسد، خنگ نیستی.

او بلافاصله تلافی کرد:

- خنگ خودتی.

کاملاً احساس خستگی می کردم، بنابراین به طرف در اتاق کوچک به راه

افتادم و به چیی هم اشاره کردم با من همراه شود، ولی او ایستاده بود و با تردید

به تصویرش در آینه، نگاه می کرد.

او متفکرانه و به آرامی گفت:

- باید در مورد آینه با بابا و مامان صحبت کنیم.

به او گفتم:

- نباید این کار را بکنیم، نمی توانیم! اگر در موردش حرفی بزنیم آن را از اینجا می برند و ما برای همیشه، آن را از دست می دهیم.
او چهره متفکری پیدا کرده بود و به آرامی گفت:
- فکر نمی کنم هیچ وقت بخواهم ازش استفاده کنم.
گفتم:

- من هم همینطور.
اما هنوز از در خارج نشده بودم که اضافه کردم:
- فقط یک بار دیگر.

چی پرسید:

- برای چی؟

گفتم:

- برای ترساندن زاک!

زاک تا روز شنبه، نتوانست به خانه ی ما سر بزند. می خواستم به محض اینکه رسید، او را به اتاق زیر شیروانی ببرم و آینه را به او نشان دهم. به عبارتی، می خواستم فرصت بزرگترین تجربه ی ترسناک طول زندگی اش را در اختیارش بگذارم. اما مامان مجبورمان کرد که اول نهار بخوریم. کنسرو سوپ رشته با جوجه و کره ی بادام زمینی و ساندویچ های ژله ای. سوپم را با حداکثر سرعتی که می توانستم، بلعیدم. حتی به خودم زحمت جویدن رشته ها را هم ندادم. چپی از آن سوی میز، نگاه های معنی داری به من می کرد. می دیدم که او هم به اندازه ی من، برای ترساندن زاک، اشتیاق دارد.

مامان پرسید:

- موهایت را کجا کوتاه کرده ای؟

او به دور میز قدم زد و به سر زاک خیره شد و اخم کرد. می توانم بگویم از آنچه که می دید، بیزار بود. زاک بعد از قورت دادن کره ی بادام زمینی و ژله ای

که دهانش را پر کرده بود گفت:

در آرایشگاه تروفرز، داخل بازار.

همه به موهای زاک دقت کردیم. من فکر می کردم مدل موهایش بامزه است.

کوتاه در طرف چپ و بلند در طرف راست.

مامان گفت:

- قبول دارم که کمی متفاوت و غیر متعارف به نظر می رسی.

همه ی ما، از لحن مامان فهمیدیم که از موهای زاک خوشش نیامده است و

بیزاری اش را پشت واژه ی متفاوت پنهان کرده است. می دانستم که اگر روزی

من با چنین مدل مویی به خانه می آمدم، حتماً به دست مامان کشته می شدم.

مامان از زاک پرسید:

- نظر مادرت در مورد موهایت چیست؟

زاک خندید:

- تعریفی ندارد.

و همه ی ما خندیدیم. به ساعت نگاه کردم، فقط می خواستم هر چه زودتر

بالا برویم. بعد از اینکه ساندویچ هایمان را خوردیم، مامان پرسید:

- با کیک فنجانی شکلاتی موافقید؟

زاک می خواست بگوید؛ با کمال میل که من حرفش را قطع کردم و گفتم:

- من خیلی غذا خورده ام، نمی شود دسر را برای بعد بگذاریم؟

صندلی ام را عقب کشیدم و فوراً از سر میز بلند شدم و به زاک اشاره کردم

تا دنبالم بیاید. چپی قبل از ما به طرف پله ها دویده بود. مامان در حالی که پشت

سر ما آمده بود، گفت:

- هی، با این عجله کجا می روید؟

من گفتم:

- اوه، طبقه ی بالا... به اتاق زیر شیروانی.

مامان چروکی به پیشانی اش انداخت و پرسید:

- چه چیز قابل توجهی آنجا هست؟

به دروغ گفتم:

- اوه، یک بسته مجله های قدیمی. آنها خیلی بامزه هستند، می خواهم آنها را به زاک نشان دهم.

از سرعت خودم در دروغ بافی تعجب کردم، چون معمولاً قصه باف خوبی نیستم. مامان به من نگاه کرد. فکر نمی کردم حرفم را باور کرده بود، با این حال به طرف آشپزخانه برگشت و در همین حین گفت:

- خوش بگذرد، فقط خودتان را گرد و خاکی و کثیف نکنید.
گفتم:

- مراقبیم.

و زاک را به طرف پله ها راهنمایی کردم.

چیپی در اتاق زیر شیروانی منتظر ما بود. آن بالا صد درجه گرمتر بود و من برای وارد شدن به اتاق مخفی لحظه

شماری می کردم. زاک چند قدمی دورتر، پشت سر من ایستاده بود و به اطرافش نگاه می کرد.

او پرسید:

- چه چیز جالبی، اینجا وجود دارد؟

با لحن مرموزی گفتم:

- می بینی!

چیپی با اشتیاق، ما را صدا زد و گفت:

- از این طرف!

و به طرف اتاق کوچک دوید و آنقدر هیجان زده بود که توپ سافت بال را به زمین انداخت. توپ چرخ می زد و با صدای بلندی به زمین برخورد کرد. چیپی به

شوخی گفت:

همین، می خواستیم این حرکت توپ را به تو نشان دهیم.
او به دنبال توپ دوید و تعادلش را از دست داد و زمین خورد.
زاک خندید و گفت:

- کله ی برادرت به جای مغز، از کاه پر شده است.

من گفتم:

- زمین خوردن، جزو سرگرمی های اوست. صد بار در روز زمین می خورد.
من هیچ حساسیتی نسبت به برادرم نشان ندادم. چند ثانیه بعد، هر سه نفر
ما، در اتاق مخفی و رو به روی آینه ایستاده بودیم. با وجود اینکه آن روز، آفتابی
بود ولی اتاق، مثل همیشه تاریک به نظر می رسید.

زاک به طرف من برگشت، و با تعجب پرسید:

- این همان چیزی است که می خواستید به من نشان دهید؟
با اشاره سر تأیید کردم.

زاک گفت:

- از کی تا حالا به لوازم خانه علاقه مند شده اید؟

پرسیدم:

- فکر نمی کنی، این آینه خیلی جالب است؟

او گفت:

- نه! خیلی جالب نیست.

چیپ خندید. او سافت بال را به طرف دیوار پرتاپ کرد و گرفت. نزدیک بود از
هیجان بمیرم، زاک در آستانه ی بزرگترین شوک زندگی اش بود. اما می خواستم
اول، کمی گیجش کنم.

او همیشه این کار را با من می کرد. او همیشه طوری رفتار می کرد که انگار
همه چیز را می داند و اگر ما بچه های خوبی باشیم، کمی از دانشش را به ما

انتقال می دهد. خوب، حالا من چیزی را می دانستم که روح زاک از آن خبر نداشت!

دوست داشتم این لحظه ها کش می آمدند و به این راحتی ها و به سرعت نمی گذشتند. در عین حال، برای دیدن قیافه ی زاک، موقعی که جلوی چشم هایش ناپدید می شدم، بی صبر و مشتاق بودم.

زاک بی صبرانه گفت:

- برویم بیرون. اینجا خیلی گرم است. من اسکیت هایم را آورده ام، می توانیم در زمین بازی پشت مدرسه با آنها اسکیت سواری کنیم.

جواب دادم:

- شاید بعداً این کار را بکنیم.

و رو به چپی کردم و گفتم:

- به نظرت رازمان را به زاک نشان دهیم، یا نه؟

زاک کنجکاو شده بود و گفت:

- چه رازی؟

می دانستم که دوست ندارد از هیچ چیزی عقب بماند. تحمل اینکه کسی رازی دارد که او از آن بی خبر است، برای زاک ممکن نبود. او سؤالش را تکرار کرد:

- چه رازی؟

چپی گفتم:

- نشانش بده.

و توپ را بالا انداخت.

دستم را زیر چانه ام زدم و وانمود کردم مشغول فکر کردن هستم. کمی جا به جا شدم تا زاک پشت سرم قرار بگیرد و گفتم:

- خیلی خوب... باشد!

زاک حدسش را بیان کرد:
 - ببینم، شما می خواهید، در این آینه، قیافه های خنده دار درست کنید؟
 سری تکان داد و ادامه داد:
 - جالب است!
 به او گفتم:
 - نه، راز این نیست:
 من جلوی آینه ایستاده بودم و از دیدن تصویرم لذت می بردم. چپی کنار
 زاک ایستاد و گفت:
 - نگاه کن.
 زاک بی صبرانه گفت:
 - دارم نگاه می کنم. دارم نگاه می کنم.
 به زاک گفتم:
 - شرط می بندی که من می توانم ناپدید شوم؟
 زاک من و من کنان گفت:
 - البته که شرط می بندم.
 چپی خندید. پرسیدم:
 - سر چی؟
 زاک گفت:
 - دو سنت.
 و ادامه داد:
 - یکجور شعبده بازی با آینه است؟
 به او گفتم:
 - چیزی شبیه به این. نظرت درباره ی ۱۰ دلار چیست؟ سر ۱۰ دلار شرط می
 بندی؟

- ها؟

چی گفت:

- شرط بندی را فراموش کنید، فقط نشانش بده.

او از فرط هیجان، پیچ و تاب می خورد.

زاک گفت:

- من یک مجموعه ی شعبده بازی دارم که هزار جور حقه دارد ولی از این

بچه بازی ها خوشم نمی آید.

با قاطعیت گفتم:

- به عمرت چنین حقه ای نداشته ای!

او گفت:

- پس زود نشانم بده، تا بتوانیم از اینجا برویم.

مثل جادوگر ها، آرام و مرموز به طرف آینه رفتم و گفتم:

- تااااا... دا...

بعد روی پنجه هایم بلند شدم و زنجیر را کشیدم. لامپ بالای آینه به شدت

درخشید و مثل دفعات قبل کمرنگ شد و من ناپدید شدم.

زاک عقب عقب می رفت. او شکه شده بود. البته خیلی زود از شوک خارج

شد. به طرف او برگشته بودم تا از دیدن واکنشش لذت ببرم. او فریاد زد:

- ماکس!

و با چشم دور اتاق را دنبال من می گشت. چی به شدت می خندید.

صدای زاک نگران شده بود:

- ماکس؟ ماکس؟ چه طوری این کار را کردی؟ کجایی؟

گفتم:

- من همین جا هستم.

او با شنیدن صدای من، وحشت زده از جا جست و چپی از خنده ولو شد! جلو

رفتم و توپ سافت بال را از برادرم گرفتم و در حالی که به تصویر در آینه نگاه می کردم، شروع به بازی کردن با توپ کردم. توپ وسط هوا و زمین، در رفت و آمد بود. توپ را به طرف زاک پرتاب کردم و گفتم:

- بیا، بگیرش!

او حتی نتوانست از جایش تکان بخورد. توپ به قفسه ی سینه اش برخورد کرد و او را به زبان آورد:

- ماکس؟ چطوری این حقه را اجرا کردی؟
گفتم:

- این حقه نیست، واقعیت است.

او مشکوک شده بود و گفت:

- صبر کن ببینم!

و به پشت آینه رفت. باورش نمی شد که نتواند من را پشت آینه پیدا کند. با این حال گفت:

- تو پشت یک در مخفی پنهان شده ای.

او زانو زد و شروع به دست کشیدن روی زمین کرد. بیچاره زاک! او به دنبال در مخفی می گشت.

خم شدم و بلوزش را روی سرش کشیدم. او ایستاد و با عصبانیت گفت:

- هی! بس کن!

من شکمش را قلقلک دادم. او به هوا مشتش و لگد می انداخت و مقاومت می کرد.

- نکن! نکن ماکس!

حالا دیگر حسایی ترسیده بود. به سختی نفس می کشید و صورتش مثل لبو سرخ شده بود. دوباره بلوزش را بالا کشیدم. او بلوزش را پایین کشید و گفت:

- قبول کردم، تو واقعاً نامرئی شده ای. واقعاً!

در گوشش گفتم:

- حقه ی خوبی بود، ها؟

او از جا جهید و گفت:

- چه حسی دارد؟ جادویی است؟

جوابش را ندادم. به سراغ جعبه اسباب بازی رفتم و آن را به طرف زاک بردم.

زاک فریاد زد:

- بگذارش پایین.

صدای او به شدت ترسیده به نظر می رسید.

- ماکس، داری من را می ترسانی، بس کن! باشد؟ یک کاری کن که بتوانم

ببینمت.

دوست داشتم بیشتر عذابش بدهم، اما انگار زاک به نامرئی بودن من عادت

کرده بود. به علاوه، احساس جادویی باز به سراغم آمده بود، همان احساس

سبکی و سرگیجه و نور چشم هایم را اذیت می کرد؛ آنقدر که حس می کردم در

شرف کور شدن هستم. اعلام کردم

- باشد، تماشا کن، الان برمی گردم.»

به طرف آینه خم شدم و سعی کردم زنجیر را بگیرم.

ناگهان احساس خستگی کردم. خیلی خسته بودم. خیلی ضعف داشتم، تمام

قوایم را جمع کردم و برای گرفتن زنجیر قد کشیدم. حس غریبی داشتم. گویی

آینه مرا به سمت خود کشید، بالا برد و بعد روی زمین گذاشت. با آخرین قوایم،

زنجیر را کشیدم. چراغ خاموش شد و اتاق باز تاریک شد.

زاک با صدای غمگینی گفت:

- کجایی؟ هنوز نمی توانم ببینمت!

به او گفتم:

- صبر کن، صبر کن چند ثانیه طول می کشد. هر چقدر بیشتر نامرئی باقی بمانی، زمان بیشتری طول می کشد تا مرئی شوی.

و با تردید اضافه کردم:

- البته من اینطور فکر می کنم.

به آینه ی خالی خیره شده بودم و منتظر بودم تا تصویر در آینه دیده شود. ناگهان ترس تمام وجودم را فرا گرفت و احساس کردم هیچ چیز در مورد آینه نمی دانم. همه دانسته های من درباره ی طول نامرئی شدن بود، نه دوباره برگشتن به حالت عادی.

مغزم به طرز شگفت انگیزی کار می کرد و سوال های وحشتناکی را مطرح می کرد. چرا فکر کردم بازگشت به حالت عادی، به صورت خودکار انجام می شود؟ نکند فقط دوبار مرئی می شویم و از بار سوم به بعد، برای همیشه نامرئی باقی می مانیم؟ نکند جایی از آینه که مربوط به مرئی کردن است شکسته باشد؟ نکند آینه را به این دلیل اینجا گذاشته اند و در را قفل کرده اند که درست کار نمی کرده و آدم ها را برای همیشه نامرئی می کرده؟ اگر هیچ وقت مرئی نشوم، چه؟

به خودم دلداری دادم:

- نه این طور نمی شود.

با این حال، ثانیه ها به کندی می گذشتند و من هنوز نامرئی بودم. دست نامرئی ام را روی سطح نرم و سرد آینه می کشیدم و منتظر بودم.

زاک با صدای لرزانی پرسید:

- ماکس، چرا اینقدر طول کشید؟

با لحنی به همان اندازه ترسیده و غمگین، گفتم:

- نمی دانم.

و ناگهان، مرئی شدم.

به تصویرم در آینه خیره شدم. خنده ای گشاده از سر خوشحالی و سپاس گذاری بر صورتم نقش بسته بود. دوباره تکرار کردم:

- من اینجا هستم.

و به طرف دوست لرزانم برگشتم و گفتم:

- تا... داا...

دهان زاک مثل یک صفر کله گنده باز مانده بود. سعی می کردم به لرزش بدنم و سستی زانوهایم غلبه کنم. حسم را که درک می کنید؟ به زاک گفتم:

- محشر بود، نه؟ می دانستم.

ضعفم را نادیده گرفتم، چون می خواستم از آن لحظات درخشان لذت ببرم. می دانید، هر وقت کاری را انجام می دادم، متوجه می شدم که زاک قبلاً ۱۰ بار

آن کار را انجام داده، ولی این بار، خیلی فرق می کرد.

زاک به آینه خیره شده بود و گفت:

- جالب بود، من هم باید آن را امتحان کنم.

خوب، مطمئن نبودم که دلم می خواهد به زاک اجازه ی، این کار را بدهم یا

نه! بنابراین گفتم:

- می دانی که مسئولیت سنگینی دارد. منظورم این است که اگر همه چیز

درست پیش نرود...

زاک اصرار کرد:

- باید اجازه بدهی! من می خواهم نامرئی شوم.

ناگهان به یاد چپی افتادم:

- هی، چپی کجاست؟

زاک هم با چشم دنبال او گشت.

- ها؟ چپی؟ کجاست؟

آنقدر درگیر نامرئی شدن بودم که چپی را فراموش کردم. با نگرانی صدا زدم:

- هی، چپی؟

جوابی نبود.

- چپی؟

باز هم سکوت.

به سرعت به پشت آینه رفتم. او آنجا نبود. نامش را صدا زدم و به اتاق زیر
شیروانی رفتم. هیچ اثری از او نبود. رنگ زاک پریده بود، او گفت:

- همین جا ایستاده بود، جلوی آینه!

صدا زدم:

- چپی؟ اینجا یی؟ صدای من را می شنوی؟

سکوت.

زاک گفت:

- جادو شده.

به سختی می توانستم آب دهانم را قورت بدهم. درد شدیدی در شکمم
پیچید. انگار یک قطعه سنگ درسته خورده بودم.

زاک با صدای وحشت زده ای گفت:

- همینجا بود، درست همینجا ایستاده بود!

آینه نگاه می کردم گفتم:

- خوب، حالا رفته! چپی رفته.

فصل نهم

زاک حدس زد:

- شاید چپی هم نامرئی شده!

من با نگرانی گفتم:

- پس چرا جواب نمی دهد؟

دوباره او را صدا زدم:

- چپی؟ اینجایی؟ صدای من را می شنوی؟

هیچ جوابی شنیده نشد.

به طرف آینه رفتم. با عصبانیت قابش را گرفتم و تکان دادم:

- آینه ی خنگ!

زاک دست هایش را مثل شیپور جلوی دهانش گرفته بود:

- چپی؟ چپی؟

او جلوی در اتاق کوچک ایستاده بود و به طرف اتاق زیر شیروانی فریاد می

زد.

پاهایم به شدت می لرزیدند. روی زمین افتادم و با صدای ضعیفی گفتم:

- باور کردنی نیست!

همان موقع، صدای کر و کر خنده ای را شنیدم و از جا جستم.

- ها؟ چپی؟

صدای خنده شدیدتر شد و چپی از پشت جعبه ای که به اتاق آورده بودم، بیرون آمد.

چپی در حالی که کارتون را کنار می زد گفت:

- گولتان زدم، هر دوی شما گول خوردید.

زاک فریاد کشید:

- پشه ی بدجنس، مودی.

هردوی ما به طرف چپی حمله ور شدیم. بازویش را گرفتیم و پیچاندم؛ آنقدر که صدای فریادش بلند شد و زاک، موهای او را به هم ریخت و قلقلکش داد. چپی در آن واحد، جیغ می کشید، می خندید و گریه می کرد.

مشت محکمی به وسط شانه هایش زدم و با عصبانیت فریاد زدم:

- دیگر این کار را تکرار نکن!

من و زاک نفس نفس می زدیم. صورت هر دوی ما قرمز شده بود و با عصبانیت به چپی نگاه می کردیم. او روی زمین می غلتید و خاکی شده بود. با این حال مثل میمون می خندید.

با عصبانیت گفتم:

- تو هر دوی ما را تا سرحد مرگ ترساندی.

چپی با خوشحالی جواب داد:

- می دانم.

زاک در حالی که مشت هایش را گره کرده بود گفت:

- بیا او را کمی بیشتر گوشمالی دهیم.

موافق بودم. چپی فریاد کشید:

- او باید من را بگیرد.

و مثل فشنگ دوید و از در بیرون رفت.

من دنبالش دویدم و پایم به یک بسته ی پر از لباس های کهنه گیر کرد. نزدیک بود با مغز به زمین بخورم. پایم صدمه دیده بود و درد در تمام بدنم پیچیده بود. به آرامی خودم را جمع و جور کردم و دوباره به دنبال چپی دویدم. ولی صداهایی که از راه پله می آمد، مرا متوقف کرد.

اول کله ی ارین را دیدم و بعد پشت سرش آپریل، پیدایش شد. چپی کنار پنجره ی مقابل در منتهی الیه اتاق زیر شیروانی ایستاده بود. عرق کرده بود و صورتش سرخ شده بود و نفس نفس می زد.

به دختر ها گفتم:

- هی، اوضاع چطور است؟

گرد و خاک لباسم را تکاندم و موهایم را با یک دست مرتب کردم.

ارین در حالی که نمی دانست باید به من نگاه کند یا به چپی، گفت:

- مامانتان گفت شما اینجا هستید.

آپریل گفت:

- شما بچه ها اینجا چه کار می کنید؟

گفتم:

- هیچی، پرسه می زدیم.

و نگاه معنی داری به برادرم انداختم تا توضیح اضافی ندهد.

آپریل مجله ی کهنه ای را از روی دسته ی مجلات برداشت و شروع به ورق

زدن آن کرد. کاغذ آنقدر قدیمی بود که با تماس دست های او، خرد می شد.

او در حالی که مجله را سر جایش می گذاشت گفت:

- وسایل اینجا، بیش از اندازه کهنه است.

حالم کمی بهتر شده بود. گفتم:

- زیر شیروانی ها، برای نگهداری همین جور چیزها ساخته شده اند، تا حالا

شنیدی کسی وسایل نوی منزلش را در زیر شیروانی نگه دارد؟

چپی با حالتی عصبی می خندید.

ارین وسط اتاق آمد و پرسید:

- آن آینه کجاست؟ همانی که شنبه پیش، آن توهم بصری جادویی را ایجاد کرد!

فوراً اعتراض کردم:

- توهم بصری نبود!

با این حال دوست نداشتم، دوباره به سراغ آینه بروم. برای یک روز، به اندازه کافی ترسیده بودم. با این حال با همان یک جمله، رازم را فاش کرده بودم.

ارین با علاقه مندی پرسید:

- منظورت چی است؟

او از کنار من رد شد و به طرف در اتاق کوچک رفت. آپریل هم پشت سر او راه افتاد و گفت:

- منظورت این است که چیزی که ما هفته ی پیش دیدیم، توهم بصری نبود؟

در حالی که به چپی نگاه می کردم که از جایش تکان نخورده بود، گفتم:

- نه، واقعاً نبود. آینه قدرت عجیب و غریب یا چیزی شبیه به آن دارد. او

واقعاً آدم ها را نامرئی می کند!

آپریل با تمسخر خندید و گفت:

- چه جالب! نمی تواند کاری کند که من امشب، بعد از شام به مریخ پرواز

کنم؟

من من کنان گفتم:

- فقط یک فرصت کوتاه به من بدهید.

به ارین نگاه کردم و ادامه دادم:

- جدی می گویم.

ارین برگشت و نگاهم کرد. چهره اش از ناباوری پر شده بود. او گفت:

- می خواهی باور کنیم که دوباره به آن اتاق رفته ای و نامرئی شده ای؟
گفتم:

- واقعیت همین است. نمی خواهید باور کنید؟
آپریل خندید. ارین باز هم به من نگاه کرد و گفت:

- به ظاهرت نمی آید که دروغ بگویی!
آپریل به او گفت:

- آن آینه ی شعبده بازی است. نور بالای آینه آنقدر زیاد است که چشم ما را به خطا می اندازد.

ارین به من گفت:

- نشانمان بده.

چی با اشتیاق گفت:

- آره، نشانشان بده.

او از جلوی پنجره کنار آمد و به طرف اتاق کوچک دوید و گفت:

- این بار نوبت من است. بگذار من این کار را انجام دهم
گفتم:

- امکان ندارد.

و در حالی که پشت سر دخترها به طرف اتاق می رفتم، گفتم:

اگر گفتید کی آنجاست، زاک، زاک اینجاست. هی زاک! ارین می خواهد نامرئی شود، به نظرت به او اجازه بدهیم یا نه؟

وارد اتاق شدم:

- زاک؟

ارین پرسید:

- کجا پنهان شده است؟

نفس عمیقی کشیدم. چراغ بالای آینه روشن بود، زاک نامرئی شده بود.

فصل دهم

فریاد زدم:

- او، نه! نمی توانم باور کنم.

چی خندید و به ارین و آپریل گفت:

- زاک نامرئی شده.

با عصبانیت گفتم:

- زاک، تو کجایی؟

ناگهان توپ سافت بال از دست های چپی، قاپیده شد. چپی فریاد زد:

- هی، پشش بده؟

و برای گرفتن آن، دست دراز کرد، اما زاک نامرئی، توپ را از چپی دور کرد.

چشم های ارین و آپریل، مسیر توپ را در هوا دنبال می کردند و دهانشان باز

مانده بود. زاک با صدای عمیقی گفت:

- هی، دخترها.

صدای او از جایی مقابل مرکز آینه می آمد.

پرسیدم:

- زاک، بازیگوشی بس است. چند وقت است که نامرئی شده ای؟

توپ به بیرون اتاق پرتاب شد و چپی به دنبال آن به اتاق زیر شیروانی دوید.

صدای زاک را شنیدم:

- نمی دانم.

تکرار کردم:

- چند وقت گذشته؟ زاک؟

او جواب داد:

- شاید حدود پنج دقیقه گذشته باشد. وقتی تو دنبال چپی دوییدی، چراغ را روشن کردم و نامرئی شدم. بعد از آن شنیدم که با ارین و آپریل حرف می زنی.

عصبی و ناراحت بودم:

- تو تمام این مدت را نامرئی بودی؟

او گفت:

- آره! خیلی هم خوش گذشت.

تردید در صدایش دوید و ادامه داد:

- برایم خیلی جالب است.

ارین به سمتی که صدای زاک از آنجا می آمد، نگاه کرد و گفت:

- کجای این کار جالب است؟

زاک با صدای ضعیفی گفت:

- سرگیجه دارم، همه چیز محو می شوند و در هم می شکنند مثل یک تصویر مغشوش تلویزیونی. احساس می کنم شما از من فاصله زیادی دارید. دارید محو می شوید.

گفتم:

- الان برت می گردانم.

و بدون اینکه منتظر جواب او باقی بمانم زنجیر را کشیدم. چراغ خاموش شد و تاریکی بر فضای اتاق غلبه کرد. آینه با سایه های خاکستری پر شده بود.

آپریل با نگرانی گفت:

- او کجاست؟ آینه درست کار نمی کند! او برنگشته!

توضیح دادم:

- کمی طول می کشد.

آپریل پرسید:

- چقدر؟

گفتم:

- دقیقاً نمی دانم.

زاک پرسید:

- چرا بر نمی گردم؟

او درست کنار من ایستاده بود و گرمای نفسش را روی گردنم حس می کردم.

صدای او خیلی وحشت زده بود. او گفت:

- نمی توانم خودم را ببینم.

سعی کردم آرام باشم و گفتم:

- عصبی نشو! می دانی که طول می کشد. به خصوص در مورد تو، چون مدت

زیادی نامرئی باقی ماندی.

زاک گفت:

- ولی تو بعد از گذشتن چنین زمانی، برگشتی. چقدر دیگر باید صبر کنم؟

به او گفتم:

- فقط آرام باش.

درد دوباره در شکمم پیچیده بود و دهانم خشک شده بود.

آپریل با ناراحتی گفت:

- نفرت انگیز است. این کارها فقط من را می ترساند.

به آرامی تکرار کردم:

- فقط صبور باش همه ی ما باید کمی صبر کنیم؟

ارین با صدای لرزانی پرسید:

- زاک، چه حسی داری؟

زاک جواب داد:

- جادو شده ام. حس می کنم هیچ وقت بر نمی گردم.

حرفش را قطع کردم:

- این حرف را زن.

زاک با ناراحتی گفت:

- این حسی است که الان دارم. حس می کنم هیچ وقت بر نمی گردم.

گفتم:

- خونسرد باش. فقط باید خونسرد باشیم.

و در سکوت منتظر ماندیم و به جایی که حدس می زدیم زاک باید آنجا ایستاده باشد، نگاه کردیم و منتظر ماندیم و منتظر ماندیم. در تمام طول زندگی ام، آنقدر نترسیده بودم.

فصل یازدهم

زاک همچنان نامرئی، از ما خواهش کرد:

- یک کاری بکنید! ماکس، تو باید یک کاری بکنی.

چی گفت:

- بهتر است مامان را خبر کنیم.

او توپ را به زمین انداخت و به طرف در رفت.

با ناراحتی فریاد زد:

- مامان؟ چه کاری از دست مامان برمی آید؟

چی اصرار کرد:

- بالاخره باید یک نفر را خبر کنیم.

در همان لحظه زاک مرئی شد. او آه بلندی کشید و با زانو روی زمین نشست.

ارین از خوشحالی هورا می کشید و دست می زد. همه ی ما دور زاک جمع شده

بودیم. شانه های زاک را گرفتم، گویی می خواستم مطمئن شوم که او برگشته،

به او گفتم:

- چطوری پسر؟

زاک لبخندی زد و گفت:

- من برگشته ام، این تنها چیزی است که در این لحظه برایم اهمیت دارد.

آپرل در حالی که دست هایش را در جیب لباس تنیس سفید که بر تن داشت، فرو برده بود، به آرامی گفت:

- واقعاً ترسناک بود! واقعاً

لحن زاک ناگهان تغییر کرد:

- من نترسیده بودم. می دانستم که مشکلی پیش نمی آید!

شما باورتان می شود؟ همین یک ثانیه ی پیش بود که به من التماس می کرد

تا کاری بکنم! حالا وانمود می کرد که خیلی خوش گذرانده. آدم مغرور!

ارین پرسید:

- چه حسی داشت؟

زاک جواب داد:

- عالی بود. خیلی عالی بود. دوست دارم یکشنبه نامرئی بشوم و سر از کار

دختر ها در بیاورم!

ارین با ناراحتی گفت:

- زاک، تو یک خوک کثیف هستی.

با دقت به زاک نگاه کردم و پرسیدم:

- مطمئنی حالت خوب است؟ به نظرم کمی می لرزی.

زاک اعتراف کرد:

- خوب، آخرش کمی عجیب بود.

پرسیدم:

- منظورت چی است؟

- انگار کسی من را می کشید و از اتاق و از شما دور می کرد.

پرسیدم:

- کجا می برد؟

- نمی دانم. فقط یک چیز را می دانستم!

لبخندی روی لبانش آمد و چشم های آبی اش درخشید.

پیش خودم فکر کردم:

- خالی بند!

زاک تکرار کرد:

- فقط یک چیز را می دانستم.

مجبور بودم بپرسم:

- چی؟

- اینکه من قهرمان نامرئی شدن هستم. من بیشتر از تو نامرئی باقی ماندم.

حداقل پنج دقیقه. بیشتر از همه.

ارین اعتراض کرد:

- نه! من که هنوز امتحان نکرده ام!

و آپریل ادامه داد:

- ولی من نمی خواهم امتحانش کنم.

زاک مسخره اش کرد و گفت:

- تو یک جوجه ی کوچولویی!

آپریل با ناراحتی گفت:

- شما احمقید چون مدام دور و بر این آینه هستید. این اسباب بازی نیست.

خودتان بهتر می دانید! شما هیچ چیز در مورد آن نمی دانید. حتی نمی دانید با

بدن شما، چه کار می کند!

زاک گفت:

- حال من خوب است.

و سینه اش را جلو داد و مثل گوریل ها با مشت بر آن کوبید تا حرفش را

ثابت کند.

او به آینه تاریک نگاه کرد و گفت:

- من حاضرم دوباره امتحان کنم و حتی بیشتر باقی بمانم.
چپی با هیجان گفت:

- من می خواهم نامرئی بشوم و بیرون بروم و کمی سر به سر مردم بگذارم.
- ماکس، نوبت بعدی را به من می دهی؟

- خوب راستش را بخواهی، مطمئن نیستم که...
حرف های آپریل ذهنم را مشغول کرده بود. ما با چیزی سرگرم شده بودیم که می توانست خطرناک باشد. چیزی که هیچ چیز در مورد آن نمی دانستیم.
زاک گفت:

- به جای شما جوجه ها، ماکس باید دوباره برود. می خواهم ببینم می تواند رکورد من را بشکند یا نه! ببینم ماکس، نکند تو هم جوجه شدی؟!
با ناراحتی گفتم:

- من جوجه نیستم، فقط فکر می کنم...
- زاک در حالی که قهقهه می زد، با لحن توهین آمیزی گفت:

- پس تو هم جوجه ای!
و بازوهایش را مثل بال مرغ ها باز کرد و به راه افتاد.
چپی خواهش کرد:

- من جوجه نیستم! بگذار من بروم. می توانم رکورد زاک را بشکنم.
ارین اصرار کرد:

- نوبت من است. همه ی شما یک بار رفته اید اما من هنوز نرفته ام.
با ناراحتی گفتم:

- باشد. اول تو برو ارین، و بعد من خواهم رفت.
خوشحال بودم که ارین برای نامرئی شدن اشتیاق دارد چون حداقل در آن لحظه، دوست نداشتم نامرئی بشوم. راستش را بخواهید، عصبی و ناراحت بودم.
چپی بالا و پایین می پرید و می گفت:

- بعد هم نوبت من است! نوبت من است!

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

- شاید بهتر باشد از اینجا برویم.

زاک گفت:

- پس تو هم مثل یک جوجه مرغ ترسیده ای؟

صادقانه جواب دادم:

- نمی دانم زاک، فکر می کنم...

ارین به من زل زده بود، آیا او هم فکر می کرد دوست ترسویی دارد؟

گفتم:

- خوب ارین، اول تو می روی، بعد من و بعد هم چپی، همه ی ما باید رکورد

را بشکنیم؟

ارین و چپی دست زدند، آپریل آهی کشید و انتظار را در چشم های زاک می

دیدم.

به خودم گفتم:

- ترس ندارد پسرا! این کار قبلاً سه بار انجام شده، درد هم که ندارد و اگر

آرام و صبور باشی، صحیح و سالم مرئی می شوی.

ارین پرسید:

- هیچ کدامتان ساعت ندارید؟ ما باید زمان را دقیقاً محاسبه کنیم.

می دیدم که ارین به شدت با این «. مسابقه، درگیر شده است. چپی هم

هیجان زده بود. همین طور زاک. فقط آپریل، تمام مدت ناراحت بود. او به طرف

مقابل رفت و روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد و با دست هایش زانوانش را

در بر گرفت.

ارین به آپریل گفت:

- هی، تو تنها کسی هستی که ساعت داری، بنابراین تو داور باش و زمان را

اندازه بگیر.

آپرل بدون هیچ اشتیاقی، قبول کرد. او مچش را بالا آورد و به ساعتش زل زد و گفت:

- باشد، من آماده‌ام.

ارین نفس عمیقی کشید و به طرف آینه رفت. او چشم‌هایش را بست، دست دراز کرد و زنجیر چراغ را کشید. مثل همیشه، نور شدید و... ارین ناپدید شد.

- آره، خیلی جالب است.

آپرل از پشت سر ما گفت:

- چه حسی دارد؟

ارین گفت:

- هیچی! فقط احساس سبکی می‌کنم.

آپرل اعلام کرد:

- ۱۵ ثانیه!

ناگهان موهای چپی کشیده شد. او پا به فرار گذاشت و گفت:

- بس کن ارین!

ما صدای خنده ارین را می‌شنیدیم که از دور و بر چپی به گوش می‌رسید. صدای پاهایی شنیده می‌شد. ارین از اتاق خارج شده بود و به اتاق زیر شیروانی رفته بود. مکت کهنه‌ای را می‌دیدم که در هوا بالا می‌رفت و پس از چند ثانیه به طرف جعبه‌ای پرت شد. می‌دیدیم که مجلات قدیمی به سرعت ورق می‌خورند.

ارین به ما گفت:

- خیلی جالب است، نمی‌توانم صبر کنم. دوست دارم بیرون بروم و مردم را

بترسانم.

آپرل اعلام کرد:

- یک دقیقه.

او از جایش تکان نخورده بود.

ارین دور اتاق زیر شیروانی می چرخید و اشیا در هوا شناور می شدند و پرواز می کردند. سپس به اتاق کوچک برگشت تا خودش را در آینه ببیند. صدای هیجان زده ی او را می شنیدیم:

- من واقعا نامرئی شده ام. درست مثل فیلم ها!
من گفتم:

- بله، چه جلوه ی ویژه ی فوق العاده ای!
آپریل اعلام کرد:

- ۳ دقیقه.

ارین به شیطنت هایش ادامه می داد. اما در دقیقه ی چهارم صدای او تغییر کرد و با ترس و تردید گفت:

- نه، دوست ندارم، حس عجیبی دارم!

آپریل به طرف من دوید:

- زود باش، او را برگردان.

من خجالت زده بودم. ارین با صدای ضعیفی گفت:

- بله، من را برگردان.

زاک با افتخار گفت:

- مطمئنی؟ تو هنوز رکورد من را نشکسته ای!

صدای ارین ناگهان از ما دور شد و گفت:

- بله... خواهش می کنم، حالم خوب نیست.

من زنجیر را کشیدم و چراغ خاموش شد. منتظر بودیم تا ارین برگردد.
پرسیدم:

- چه حسی داری؟

او جواب داد:

- انگار جادو شده ام.

او کنار من ایستاده بود، اما هنوز نمی توانستم او را ببینم.

سه دقیقه ی دلهره آور سپری شد تا توانستیم ارین را ببینیم. او خودش را

تکاند و گفت:

- خیلی خوب بود، فقط چند ثانیه ی آخر آن ناراحتم کرد.

زاک با خوشحالی گزارش داد:

تو رکورد من را شکستی. البته به آن نزدیک شدی ولی شکست خوردی.

مثل همه ی دخترها.

ارین ناگهان جدی شد و به زاک گفت:

- بس کن، مثل آدم های عوضی رفتار نکن!

زاک به او گفت:

- ولی اگر فقط ۱۵ ثانیه دوام می آوردی، برنده می شدی.

ارین گفت:

- اصلاً برایم مهم نیست.

او با عصبانیت به زاک اخم کرده بود:

- دفعه ی بعدی رکوردت را می شکنم.

چپی اعلام کرد:

- خودم برنده می شوم. برای مدت یک روز تمام نامرئی باقی می مانم. شاید

هم برای دو روز.

فریاد کشیدم

- اووه... چپی! ممکن است خطرناک باشد.

زاک اعلام کرد:

- نوبت ماکس است، مگر اینکه بخواهی انصراف دهی.

به ارین نگاه کردم و گفتم:

- اصلاً چنین قصدی ندارم.

به طرف آینه رفتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی خوب زاک، با رکوردت خدا حافظی کن.

به زحمت می خواستم صدایم را آرام و مطمئن نشان دهم. به خودم گفتم:

- واقعاً دوست نداشتم این کار را انجام بدهم، اما نمی خواستم جلوی دیگران

لقب جوجه بگیرم. فقط به یک دلیل! چون می دانستم چپی، بین سی تا چهل بار

در روز، این شکست را به یاد من می آورد! بنابراین برای انجامش جلو رفتم.

به زاک گفتم:

- فقط یک چیز! فقط وقتی گفتم آماده ام، به سرعت زنجیر را می کشی،

متوجه شدی؟

زاک ناگهان جدی شد:

- باشد نگران نباش. بلافاصله برت می گردانم.

او انگشتانش را منقبض کرده بود. مثل اینکه می خواست بگوید:

- فراموش نکن ماکس، فقط ۵ دقیقه فرصت داری!

در حالی که به تصویرم در آینه خیره شده بودم، گفتم:

- خیلی خوب، شروع می کنم.

ناگهان نسبت به تصویرم در آینه، حس بدی پیدا کردم. خیلی بد. با این حال،

دست دراز کردم و زنجیر را کشیدم.

فصل دوازدهم

وقتی نور ضعیف شد، به دقت به آینه نگاه کردم. تصاویر روشن و واضح بودند. می توانستم آپریل را ببینم که روی زمین نشسته بود و به ساعتش نگاه می کرد. چپی نزدیک دیوار و سمت چپ من ایستاده بود. اشتیاق احمقانه ای در صورتش دیده می شد. زاک کنار او ایستاده بود. دست به سینه بود و او هم به آینه زل زده بود. ارین به دیوار سمت چپ تکیه زده بود و به نور بالای قاب آینه نگاه می کرد.

و اما من! من کجا بودم؟

درست در مقابل آن، درست در مرکز آن و به جای خالی تصویرم در آینه نگاه می کردم. تصویری که در آنجا نبود! حالم کاملاً طبیعی بود. برای امتحان، روی کف اتاق، پا کوبیدم و صدای پای نامریی ام را شنیدم. دست چپم را با دست راستم گرفتم و فشار دادم.

همه چیز مرتب بود گفتم:

- سلام بر همه.

صدایم تغییری نکرده بود. فقط نامریی بودم. به نور نگاه کردم. مستطیل کوچک زرد رنگی بر آئینه تابیده بود. با تعجب فکر کردم قدرت این نور از کجاست؟

شاید با مولکول های بدن ما کاری می کند که از هم می پاشند و دیده نمی شوند. نه، نظریه خوبی نبود. اگر مولکول ها بشکنند، ما متوجه از هم پاشیدن آنها می شویم؛ به علاوه نمی توانیم پا بکوبیم، بازویمان را فشار بدهیم یا حرف بزنیم. پس این نور چه کار می کند؟ آیا مثل یک پتوی نورانی روی بدن ما را می پوشاند؟ پتویی که ما را از چشم خودمان و دیگران مخفی می کند؟ چه چیز اسرار آمیزی!

حس غریبی داشتم که هیچ وقت آن را تجربه نکردم و نمی توانم آن را بازگو کنم. هیچ جواب درستی به ذهنم نمی رسید. صورتم را از نور برگرداندم. چشم هایم را آزار می داد. چشم هایم را بستم، اما نور محو نشد دو دایره ی سفید و پر نور جلوی چشم هایم بودم که خیال کم رنگ شدن نداشتند.

صدای ارین، رشته ی افکارم را گسیخت:

- چه احساسی داری ماکس؟

با صدایی که به نظر خودم جادو شده بود و خیلی دور بود، گفتم:

- فکر می کنم خوبم.

آپریل اعلام کرد:

- چهار دقیقه و سی ثانیه.

گفتم:

- زمان چه قدر زود گذشت!

حداقل فکر می کنم که این حرف را زده باشم. می دانید، مطمئن نیستم این

حرف را زده بودم یا اینکه فقط به آن فکر کرده بودم.

نوار درخشان نورانی باز هم درخشان تر شده بود. ناگهان احساس کردم با

نور احاطه شدم. احساس می کردم محاصره شده ام و کشیده می شوم.

گفتم:

- احساس می کنم جادو شده ام.

هیچ کس جواب نداد.

آیا آنها صدای من را می شنیدند؟

نور من را احاطه کرده بود. احساس می کردم شناور شده ام. می ترسیدم. انگار بدنم از آن خودم نبود.

جیغ کشیدم:

- من آماده ام!... زاک!... من آماده ام. صدایم را می شنوی؟
انگار یک ساعت طول کشید تا صدای او را شنیدم.
- باشد.

صدای او خیلی ضعیف بود و از دور دست شنیده می شد؛ کیلومتر ها کیلومترها دورتر!

فریاد زدم:

- من آماده ام!... آماده!
و باز صدای زاک را شنیدم:
- باشد.

اما نور آنقدر درخشان بود، آنقدر کور کننده بود که امواج زرد آن دور من پیچیده بودند. مثل اقیانوسی موج از نور که من را با خود به این طرف و آن طرف می کشید.

جیغ کشیدم:

- زاک، زنجیر را بکش!

حداقل فکر می کنم که جیغ کشیده بودم.

نور گویی من را با خود به جای دوری می برد؛ دورتر و دورتر. می دانستم که شناور شده ام و حس می کردم تا ابد شناور باقی خواهم ماند.
- زنجیر را بکش! زنجیر را بکش!... خواهش می کنم.
- باشد.

دیدم که زاک به طرف آینه قدم برداشت. او بین سایه ها، حالتی بلورین داشت. او به طرف سایه های تاریک آمد و در سوی دیگر نور ایستاد. خیلی از من دور بود. جزییات نور را حس می کردم. دیدم که زاک در تاریکی بالا پرید و زنجیر چراغ را گرفت و به شدت کشید. چراغ خاموش نشد، بلکه حتی درخشان تر درخشید.

چهره ی زاک را دیدم که از وحشت در هم کشیده شد. او سرش را بالا گرفت. می خواست چیزی را به من نشان دهد. زنجیر در دست او بود.
او گفت:

- ماکس، زنجیر پاره شد. من نمی توانم چراغ را خاموش کنم!

فصل سیزدهم

ورای دیواری از نور زرد رنگ، دست زاک را به وضوح دیدم. زنجیر تیره رنگ مثل یک مار مرده، از دست او آویخته شده بود. او با لحنی هشدار دهنده فریاد زد:
- شکسته است.

در میان نور به زنجیر خیره شدم. احساس می کردم در کنار زاک شناور شده ام و محو می شوم. از فاصله ی دور صدای جیغ های آپریل را می شنیدم اما نمی توانستم بفهمم چه می گوید.

چپی وسط اتاق بر جایش خشکیده بود. هیچ وقت او را آنقدر بی حرکت ندیده بودم. او همیشه حرکت می کرد؛ بالا و پایین می پرید، می دوید و زمین می خورد، اما حالا او هم ایستاده بود و به زنجیر زل زده بود.

نور باز هم درخشان تر شده بود. من حرکت ناگهانی چیزی را دیدم. یک نفر در اتاق راه می رفت. تمام قوایم را جمع کردم تا او را تشخیص دهم.

ارین بود. دیدم که جعبه ی اسباب بازی را روی زمین گذاشت. صدای برخورد جعبه با زمین از دوردست به گوش می رسید.

احساس کردم کشیده شدم اما برای دیدن او تلاش می کردم. او جعبه را کنار آینه گذاشت و بالای آن رفت. دیدم که دستش را به لامپ رساند و دیدم که به

لامپ زل زد. می خواستم از او بپرسم که چه کار می کند، ولی خیلی دور بودم. شناور شده بودم و از او دور شده بودم؛ خیلی سبک، درست مثل پرا در همان حالی که شناور بودم، نور زرد، وسیع شد و مرا پوشاند و به طرف خود کشید. و ناگهان نور از بین رفت. ارین گفت

- خاموشش کردم.

شنیدم که برای دیگران توضیح می داد:

- قسمت کوچکی از زنجیر باقی مانده بود، آن را کشیدم و چراغ خاموش شد.

چشم های هراسان او دور اتاق را به دنبال من جست و جو می کرد.

- ماکس، حالت خوب است؟ صدای من را می شنوی؟

جواب دادم:

- بله، خوبم.

حالم بهتر بود. قوی تر شده بودم و نزدیک تر. رو به روی آینه ایستادم و به دنبال تصویرم در آن گشتم. چپی از پشت سر من گفت:

- خیلی ترسناک بود!

به آنها گفتم:

- احساس می کنم که دارم بر می گردم.

زاک از آپریل پرسید:

- نامریی بودنش چقدر طول کشید؟

چهره ی آپریل از نگرانی چروک خورده بود. او کنار دیوار نشسته بود و رنگ پریده و ناراحت به نظر می رسید. او به زاک گفت:

- پنج دقیقه و چهل و هشت ثانیه.

و بلافاصله اضافه کرد

- واقعا! فکر می کنم این مسابقه احمقانه، یک اشتباه بزرگ بود.

زاک تقریباً خرناس می کشید. او به طرف جایی که من ایستاده بودم برگشت و گفت:

- تو رکورد من را شکستی. باور نمی کنم؛ نزدیک شش دقیقه! چپی گفت:

- من حتی بیشتر از آن نامریی خواهم ماند.
او زاک را هل داد و جلوی آینه ایستاد.
ارین به او گفت:

- اول باید زنجیر را درست کنیم. کشیدن آن زنجیر کوچک از بالای جعبه، کار آسانی نیست.
به آنها گفتم:

در آخرین لحظات حس خیلی عجیبی داشتم.
هنوز منتظر بودم تا مریی شوم. ادامه دادم:
- نور درخشان تر و درخشان تر شده بود!
ارین پرسید:

- احساس می کردی که به طرف جایی کشیده می شوی؟
جواب دادم:

- بله، احساس می کردم که دارم محو می شوم.
ارین با هیجان گفت:

- من هم چنین حسی را داشتم، ولی خیلی خفیف.
آپریل سری تکان داد و گفت:
- همین موضوع خطرناک است.

من مریی شدم. زانوهایم قفل شده بود و نزدیک بود زمین بخورم اما آینه را بغل کردم و خودم را سر پا نگاه داشتم. بعد از چند ثانیه، پاهایم دوباره قوت گرفت. چند قدمی راه رفتم تا توانستم تعادلم را به دست آورم.

آپرل ایستاد و در حالی که گرد و خاک لباسش را با هر دو دست پاک می کرد گفت:

- اگر نمی توانستیم چراغ را خاموش کنیم، چه طور؟ اگر زنجیر به طور کامل پاره شده بود و نور باقی می ماند؟ آن وقت چه اتفاقی می افتد؟
صدایم می لرزید:

- نمی دانم.

زاک گفت:

- تو رکورد من را شکستی. معنی اش این است که باید یک بار دیگر امتحان کنم.

چی فریاد زد:

- امکان ندارد! نوبت من است.

آپرل فریاد کشید:

- چرا هیچ کدام از شما به حرف من گوش نمی دهید؟ جواب سؤال من را بدهید! اگر یکی از شما نامیری شود و نامیری باقی بماند، چه طور؟ اگر نور خاموش نشود، چه طور؟

زاک به او گفت:

- الان درستش می کنم.

او تکه ی جدا شده ی زنجیر را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- این اتفاق هرگز نمی افتد.

بالای جعبه رفت و دست به کار شد.

- حالا درست شد. با کشیدن زنجیر، چراغ خاموش می شود. هیچ مشکلی نیست.

ارین پرسید:

- کدام یکی از ما داوطلب می شود نامیری شود و بیرون برود؟

چپی گفت:

- من می خواهم به مدرسه بروم و خانم هاوکینز را بترسانم.

خانم هاوکینز، معلم درس علوم اجتماعی او بود.

- او همیشه از لحظه ای که کلاسش شروع می شود من را می ترساند. چقدر

جالب است که پشت سر او بایستم و بگویم؛ سلام خانم هاوکینز. اما وقتی که

رویش را بر می گرداند و پشت سرش را نگاه می کند، هیچ کس آنجا نباشد.

ارین با حالت دماغ گفت:

- همین؟ چپی، خلاقیتت کجا رفته؟ نمی خواهی گچ را از دستش بقاپی و

کاری کنی که تخته پاک کن در هوا پرواز کند؟ دوست نداری سطل آشغال را

روی میزش خالی کنی و ماست ناهارش را توی صورتش بریزی؟

چپی تایید کرد:

- چرا، محشر می شود!

خندیدم. برنامه ی بامزه ای بود. یکی از ما چهار نفر می توانست کاملاً نامریی

بیرون برود، و به جای هر چهار نفرمان شیطنت کند. مدرسه در عرض ۵۹ دقیقه

کاملاً به هم می ریخت. همه جیغ می کشیدند و این طرف و آن طرف می دویدند.

چه کیفی داشت!

چپی رشته ی افکار من را پاره کرد:

- الان نه! الان نوبت من است تا رکورد را بشکنم.

او به آپریل که داشت سنجاقی را از میان موهای سیاهش بیرون می کشید.

نگاه کرد و گفت:

- حاضری برای من زمان بگیری؟

آپریل آهی کشید و گفت:

- فکر می کنم بله!

چپی مرا کنار زد، جلوی آینه ایستاد، به تصویرش نگاه کرد و زنجیر را گرفت.

فصل چهاردهم

- چپی! چپی!

صدایی از پشت سر ما به گوش می رسید.

از اینکه تمرکز ما به هم خورده بود، جیغ کوتاهی کشیدم چپی از جلوی آینه کنارم آمد. چپی به برادرت و دوست هایش بگو که زودتر پایین بیایند. بچه ها باید به خانه هایشان بروند. وقت شام است. بابا بزرگ و ماما بزرگ هم اینجا هستند. آنها می خواهند شما را ببینند.

صدای ماما بود که ما را از پایین پله ها صدا می کرد.

فریاد زد:

- باشد ماما! ما همین الان می آییم.

خیلی سریع واکنش نشان داده بودم چون نمی خواستم بالا بیاید.

چپی غر غر کنان گفت:

- این عادلانه نیست، نوبت به من نرسید.

او با عصبانیت به طرف آینه برگشت و سعی کرد زنجیر را بگیرد.

با قاطعیت گفتم:

- دست بردار. باید فوراً پایین برویم. تو که نمی خواهی بابا و ماما متوجه

آینه شوند؛ می خواهی؟

چپی غرید:

- باشد، باشد ولی دفعه ی بعد، اول نوبت من است.

زاک گفت:

- نفر دوم هم من هستم. باید به من فرصت بدهی ماکس. می خواهم رکوردت را بشکنم.

همان طور که از پله ها پایین می رفتم گفتم:

با همه ی شما هستم؛ دیگر در این مورد حرف نزنید. یک چیز دیگر بگویید، ممکن است صدایمان را بشنوند.

ارین پرسید:

- من فردا وقت ندارم. قرار است پسر عمویم را در مزرعه ببینم. متأسفم.
حرف های او من را به یاد پسر عموهایم انداخت. آنها سگ گله ی احمقی داشتند که عاشق این بود که در گل و لای پپرد و پنجه هایش را به لباس های من بمالد. هیچ وقت دوست نداشتم به دیدنشان بروم.
زاک گفت:

- چهارشنبه مدرسه نداریم. فکر کنم جلسه ی معلم ها باشد. بنابراین می توانیم چهارشنبه دور هم جمع شویم.
گفتم:

- شاید!

به طرف راهرو رفتیم. همه سکوت کرده بودند. بابا بزرگ و مامان بزرگم و بابا و مامان دور میز شام نشسته بودند. بابا بزرگ و مامان بزرگم دوست داشتند به موقع غذا بخورند. اگر شامشان یک دقیقه دیر می شد، تمام روز را غرغر می کردند.

به سرعت دوستانم را بدرقه کردم و به آنها یاد آوری کردم که در مورد کار هایی که انجام داده بودیم، به هیچ کس حرفی نزنند.

زاک باز هم پرسید که آیا می توانند چهارشنبه به خانه ی ما بیایند و من باز تکرار کردم که مطمئن نیستم.

نامریی شدن واقعاً هیجان انگیز و ترسناک بود، اما من را عصبی می کرد. مطمئن نبودم که آیا حاضرم به همین زودی دوباره تجربه اش کنم یا نه! زاک گفت:

- خواهش می کنم.

او بی صبرانه منتظر نامریی شدن بود تا رکورد من را بشکند. او نمی توانست، قهرمان نبودن را تحمل کند.

در جلویی را پشت سر آنها بستم و با عجله به اتاق غذاخوری رفتم تا با بابا بزرگ و مامان بزرگ احوال بررسی کنم. وقتی که وارد شدم، آنها سوپشان خورده بودند.

- سلام گرومی! سلام پویی.

گونه های آنها را بوسیدم. بابا بزرگم بوی پرتقال می داد. گونه اش نرم و کمی مرطوب بود. ما از بچگی آنها را « گرومی » و « پویی » صدا می زدیم. با وجود اینکه خجالت آور است، ولی هنوز هم، بیشتر وقت ها، آنها را با همین نام می خوانیم. حتی گاهی اوقات، خود آنها هم همدیگر را « گرومی » و « پویی » صدا می زنند. آنها خیلی شبیه به هم هستند؛ تقریباً مثل برادر و خواهر ها. فکر می کنم این شباهت ها بین آدم هایی که مدت زیادی با هم زندگی می کنند، به وجود می آید. هر دوی آنها صورت های لاغر و کشیده ای دارند، با چشم هایی غمگین و تاثیر گذار.

آن شب دوست نداشتم سر میز شام بنشینم و با آنها درباره ی اتفاقات روز صحبت کنم. ذهنم هنوز درگیر اتفاقات آن روز بعد از ظهر بود. نامریی شدن واقعاً اسرار آمیز و هیجان انگیز بود.

دوست داشتم تنها باشم و در مورد آنها فکر کنم. می دانید، می خواستم همه

چیز را مرور کنم؛ تمام حس هایم را. اغلب اوقات وقتی که کار هیجان انگیز یا جالبی انجام می دهم، به اتاقم می روم و روی تختم دراز می کشم و به آن فکر می کنم. تحلیلش می کنم و از مرور کردن آن لذت می برم. بابام می گوید ذهن خلاق دارم. فکر کنم راست می گوید.

سر جایم پشت میز شام نشستم. پوپی در حالی که دهانش را با دستمال جیبی اش پاک می کرد گفت:

- هی، تو آب رفته ای!

این شوخی همیشگی او بود و هر بار که من را می دید، آن را تکرار می کرد. به زور خندیدم و کمی جا به جا شدم. گرومی گفت:

- سوپت یخ کرده. از هیچی به اندازه ی سوپ یخ کرده بدم نمی آید. چه معنی دارد آدم سوپی را بخورد که از آن بخار بلند نمی شود؟

قاشقم را پر کردم و گفتم:

- مزه اش خوب است.

پوپی گفت:

- تابستان گذشته، سوپ های سرد خوشمزه ای می خوردیم.

او عاشق تحریک کردن اعصاب مامان بزرگم و به راه انداختن یک جر و بحث درست و حسابی بود.

- سوپ توت فرنگی یادت هست؟ تو آن را گرم نمی کردی، مگر نه؟

گرومی گفت:

- آن توت فرنگی نبود. سوپ هم نبود. یک جور ماست بود که برای دسر می خوردیم.

پوپی گفت:

- نه خیر! مطمئنم که سوپ سرد بود.

گرومی با ناراحتی گفت:

- طبق معمول اشتباه می کنی.

برای اینکه به جر و بحث شان خاتمه بدهم گفتم:

- سوپ امشب چه جور سوپی است؟

مامان بلافاصله جواب داد:

- رشته و جوجه. مزه اش را تشخیص نمی دهی.

مامان بزرگم گفت:

- چند هفته ی پیش، من و بابابزرگت هم سوپی خوردیم که نمی دانستیم چیست.

او سری تکان داد و ادامه داد:

- مجبور شدم از خدمتکار بپرسم چی است؟ اصلاً شبیه آن چیزی که همیشه سفارش می دادیم نبود. مگر نه پوپی؟

پوپی بعد از اینکه لقمه اش را قورت داد گفت:

- سیب زمینی نبود، گوجه فرنگی بود!

بابام در حالی که به صندلی خالی کنار من نگاه می کرد گفت:

- برادرت کجاست؟

از تعجب، از جا پریدم. آنقدر درگیر شنیدن ماجرای سوپ گرومی و پوپی بودم که چپی را فراموش کرده بودم.

پوپی گفت:

- سوپش سرد شده.

و گرومی غر غر کرد:

- باید سوپ را دوباره گرم کنی.

و بابا پرسید:

- خوب، او کجاست؟

به طرف در برگشتم و گفتم:

- او درست پشت سر من بود!

فریاد زدم:

- چپی؟ چ... پ... ی... ی...

مامان با ناراحتی گفت:

- سر میز فریاد نکش! برو بالا و پیداش کن.

پوپی پرسید:

- باز هم سوپ هست؟ من سیر نشده ام!

دستمال سفره را روی میز گذاشتم تا به دنبال چپی بروم ولی قبل از اینکه از

روی صندلی ام، بلند شوم، قاشق سوپ چپی را دیدم که به هوا بلند شده. با

خودم فکر کردم؛ همین یکی را کم داشتم!

بلافاصله فهمیدم چه اتفاقی افتاده. برادر مسخره ی من، خودش را نامریی

کرده بود و چون همیشه فکر می کرد خیلی بامزه است، خواسته بود دیگران را

سر میز بترساند. ظرف سوپ به طرف صندلی چپی پرواز کرد. از جایم بلند شدم

و با حداکثر سرعتی که در توانم بود، آن را گرفتم و روی میز گذاشتم. با صدایی

نه چندان آرام به چپی گفتم:

- برو بیرون!

مامان در حالی که با تعجب به من نگاه می کرد پرسید:

- چی گفتی؟

- گفتم الان بیرون می روم و چپی را پیدا می کنم.

به چپی گفتم:

- همین حالا، برو بیرون همین حالا!

مامان بی صبرانه گفت:

- به جای حرف زدن درباره ی پیدا کردن او، فقط برو پیداش کن.

از جایم بلند شدم و در همین لحظه برادر دیوانه ی نامریی من لیوان آب را

بالا برد و لیوان، بالای میز شناور شد. برای گرفتنش چنگ انداختم؛ البته کمی شدیداً برای همین لیوان برگشت و آب آن روی میز ریخت.
مامان فریاد کشید:

- هی...-

لیوان را سر جایش گذاشتم و سرم را بلند کردم. چشم های بابام از فرط خشم مثل دو گلوله ی آتش می درخشید. حس ترسناکی تمام وجود مرا پر کرد. انگار بابام همه چیز را فهمیده بود. چپی همه چیز را خراب کرده بود.

فصل پانزدهم

بابام با عصبانیت از آن ور میز به من زل زده بود. منتظر بودم بگوید؛ ماکس، چرا برادرت نامریی شده؟

اما به جای آن گفت:

– دست از این رفتار های مسخره بردار ماکس! ما از رفتار های با نمک تو خوشمان نمی آید، فقط بلند شو برو بالا و برادرت را پیدا کن.

معلوم بود که بابام متوجه ماجرا نشده است. او فکر می کرد من شیطنت می کنم. شنیدم که بابا بزرگم باز سوپ بیشتری خواست. خوشحال از پشت میز بلند شدم و با عجله از اتاق بیرون رفتم. صدای غر غر مامان بزرگم را می شنیدم:

– تو به اندازه ی کافی خورده ای!

– نه، سیر نشدم!

به سرعت از اتاق نشیمن گذشتم و به طرف طبقه ی دوم رفتم. در راهروی اتاق زیر شیروانی به آرامی گفتم:

– چپی، امیدوارم پشت سرم آمده باشی.

چپی به آرامی از پشت سرم گفت:

– من اینجا هستم.

او را نمی دیدم ولی او دقیقاً بغل دستم بود.

با عصبانیت گفتم:

- کار خیلی بدی کردی!

ولی راستش را بخواهید، عصبانی نبودم، بلکه داشتم منفجر می شدم.
ادامه دادم:

- می خواستی آن رکورد احمقانه را بشکنی؟

ناراحتی من برای چپی اهمیت نداشت. او شروع به شیطنت کرد.
به آرامی گفتم:

- خفه شو! فقط خفقان بگیر! تو یک دلک واقعی هستی.

چراغ اتاق زیر شیروانی را روشن کردم و با عصبانیت وارد آن شدم. صدای
پای چپی را از پشت سرم می شنیدم. او هنوز بالای پله ها شیطنت می کرد و
گفت:

- من برنده شدم.

جیغ کوتاهی کشیدم:

- بس کن مسخره! نمی فهمی؟ نزدیک بود دردرس درست کنی!

چراغ بالای آینه می درخشید و نور زرد درخشان روی آینه تابیده بود. نمی
توانستم چپی را درک کنم. او بچه ی خودخواهی بود. ولی فکر نمی کردم آنقدر
خودخواه باشد. گفتم:

- تو واقعاً نمی فهمی؟ نمی فهمی که داشتی چه دردرس بزرگی درست می
کردی؟

او گفت:

- من برنده شدم! من برنده شدم!

پرسیدم:

- چه طور؟ مگر چند وقت است که نامری هستی؟

- به طرف آینه رفتم و زنجیر را کشیدم. نور خاموش شد. ولی درخشش آن

در چشم هایم باقی مانده بود. چپی که هنوز نامریی بود گفت:

- از موقعی که شما بچه ها پایین رفتید.

سریع حساب کردم:

- حدود ده دقیقه!

چپی تکرار کرد:

- من قهرمان هستم.

به آینه زل زده بودم و منتظر بودم مریی شود. با خودم تکرار کردم:

- قهرمان حماقت! این احمقانه ترین کاری بود که در عمرت انجام دادی!

او حرفی نزد.

بالاخره صدای بابام را شنیدم که از طبقه ی پایین به گوش می رسید:

- ماکس، شما دوتا بالا هستید؟

فریاد زد:

- بله، همین الان برمی گردیم.

بابام پرسید:

- شما، آن بالا چه کار می کنید؟

صدای پایش را شنیدم که از پله ها بالا می آمد. به طرف پله ها دویدم تا او را

متوقف کنم.

- معذرت می خواهیم بابا، الان می آییم.

بابا خیره به من نگاه می کرد.

- چه چیز جالبی آن بالا هست؟

منِ کنان گفتم:

- فقط یک مشت اثاثیه ی قدیمی. واقعاً هیچی!

چپی پشت سرم ظاهر شد. آرام بود. بابام به اتاق غذا خوری برگشت و من و

چپی از پله ها پایین رفتیم. چپی گفت:

- عالی بود.

پرسیدم:

- احساس عجیبی نکردی؟ مثل جادو شدن.

سرش را تکان داد و گفت:

- نه، به من خوش گذشت. واقعاً عالی بود. باید قیافه ی خودت را وقتی که

ظرف سوپ در هوا شناور بود، می دیدی.

او دوباره شروع کرد به شیطنت هایی که من از آنها متنفر بودم.

پایین پله ایستادم و راه او را بستم و به او هشدار دادم:

- گوش کن چپی! نامریی شدن جالب است اما ممکن است خطرناک باشد.

تو...

او تکرار کرد:

- عالی بود. حالا من قهرمان جدید هستم.

با هیجان شانه هایش را گرفتم:

- گوش کن! فقط گوش کن! باید قول بدهی که دیگر هیچ وقت آن بالا نمی

روی و تنهایی نامریی نمی شوی! منظورم این است که باید صبر کنی و همیشه با

یک نفر، آنجا بروی.

شانه هایش را به سختی تکان دادم و پرسیدم:

- قول می دهی؟

او در حالی که می خواست خودش را رها کند، گفت:

- باشد. باشد. قول می دهم.

انگشتانش را به حالت قول دادن بالا گرفته بود.

کمی بعد اربین با من تماس گرفت. حدود ساعت یازده بود و من لباس خوابم

را پوشیده بودم و در تخت خوابم کتاب می خواندم. ذهنم مشغول طبقه ی پایین

بود و به دنبال راهی می گشتم تا بابا و مامان را راضی کنم که به من اجازه دهند

بیدار بمانم و فیلم « زندگی و شنبه شب » را ببینم.

ارین هیجان زده بود. او حتی سلام نکرد. فقط تند تند یک سخنرانی طولانی را با صدایی شبیه صدای موش ارائه کرد. آنقدر تند حرف می زد که به سختی متوجه منظورش می شدم.

در حالی که گوشی را از گوشم دور نگه داشته بودم، پرسیدم:

- جشنواره علمی به چه درد می خورد؟

امیدوار بودم، با این سوال، منظور ارین را بفهمم. او بدون اینکه نفس بگیرد گفت:

- پروژه های علمی که جایزه های بزرگ دارند! جایزه ی آن یک تندیس نقره ای و تقدیر نامه و یک دستگاه ویدیو کاست.

باز هم نفهمیدم. به نظرم خواب آلودتر از آن بودم که بتوانم فکر کنم. روز ترسناکی بود که به اعصابم فشار آورده بود.

پرسیدم:

- خوب، بعد؟

ارین با هیجان پرسید:

- فکر کن! چه اتفاقی می افتد اگر آینه را به مدرسه ببریم؟ اول من، تو را نامریی می کنم و بعد، برت می گردانم و خودم نامریی می شوم. این پروژه ی ما خواهد بود.

اعتراض کردم:

- اما ارین...

او حرفم را قطع کرد:

ما برنده می شویم. باید برنده بشویم. هیچ کس حریف ما نمی شود. جایزه ی اول را می بریم و معروف می شویم.

فریاد زدم:

- اووه، معروف؟

او با تاکید بیشتری تکرار کرد:

- البته که معروف می شویم تصویرمان در مجله ی آدم های معروف چاپ می

شود و بعدش همه در باره ی ما حرف می زنند!

در حالی که فکر می کردم، به نرمی گفتم:

- ارین، در این باره مطمئن نیستم.

- ها؟ درباره ی چی مطمئن نیستی؟

جواب دادم:

- مطمئن نیستم بخواهم معروف بشوم. دوست ندارم همه ی مردم جهان

درباره ی آینه مان بدانند.

او بی صبرانه پرسید:

- چرا که نه؟ همه دوست دارند معروف بشوند و پولدار.

گفتم:

- ولی در آن صورت، آنها آینه را از ما می گیرند. آن چیز جالبی است. می

فهمی؟ آنها می پرسند آیا این آینه جادویی است؟ آیا با برق کار می کند؟ چه

کسی آن را اختراع کرده؟ باور نکردنی است. آنها هیچ وقت اجازه نمی دهند یک

بچه، صاحب آن باشد.

او پافشاری کرد:

- ولی آن، آینه توست.

- آنها آینه را می گیرند تا آن را بررسی کنند. دانشمندا آن را می خواهند.

حکومتی ها هم آن را می خواهند. ارتشی ها هم همین طور؛ مثلاً برای نامریی

شدن در عملیات های جنگی.

ارین به فکر فرو رفت و گفت:

- چه قدر ترسناک!

گفتم:

- بله، ترسناک. برای همین نمی دانم! باید در موردش فکر کنم. خیلی زیاد و در یک فرصت مناسب. در حال حاضر بهتر است موضوع آینده، همین طور یک راز باقی بماند.

او با تردید گفت:

- حدس می زدم، ولی من به جشنواره ی علمی فکر می کنم، ماکس! ما می توانیم جایزه را ببریم. واقعا می توانیم!

به او گفتم:

- در موردش فکر می کنم.

می دانستم که در موردش فکر نخواهم کرد. او گفت:

- آپریل هم می خواهد امتحان کند.

- ها؟

- قانعش کردم. به او گفتم که دردناک و ناراحت کننده نیست.

- می خواهد چهارشنبه امتحانش کند. ما چهارشنبه دوباره نامریی می

شویم، مگر نه ماکس؟

با کمی تردید گفتم:

- فکر می کنم، اگر همه بخواهند.

او گفت:

- معرکه است. فکر می کنم رکوردت را بشکنم.

به او گفتم:

- رکورد جدید ۱۰ دقیقه است.

و دوباره ی ماجراهای چپی و میز شام برایش توضیح دادم.

ارین گفت:

- برادرت موجود عجیب و غریبی است.

با او موافق بودم.

آن شب خواب به چشم هایم، نمی آمد. از این پهلوی به آن پهلوی می غلتیدم و گوسفندها و هر جک و جانور دیگری را که به ذهنم می رسید می شمردم. خسته بودم ولی قلبم به شدت می زد و راحت نبودم. به سقف خیره شدم و به اتاق کوچکی که بالای سرم بود و آینه ای که در آن قرار داشت، فکر می کردم. حدود ساعت سه صبح بود که بیدار شدم و به طرف اتاق زیرشیروانی به راه افتادم. مثل دفعه های قبل بی سر و صدا بالا می رفتم تا چوب های زیر پایم ترق و توروق نکنند.

در همین حال، پاشنه ی پایم در یک شکاف چوبی، صدمه دید؛ تا جایی که می توانستم، آرام فریاد زدم:
- آخ!

می خواستم از درد، بالا و پایین بپریم اما خودم را مجبور کردم که سر جایم بایستم ومنتظر بمانم تا درد کمی آرام بگیرد. به محض اینکه توانستم دوباره راه بروم، به طرف اتاق کوچک به راه افتادم. جعبه ای را جلوی آینه گذاشتم و روی آن نشستم. پایم هنوز درد می کرد ولی سعی می کردم آن را نادیده بگیرم. به سایه ی تاریکم در آینه خیره شدم و اول موهایم را بررسی کردم. البته آن ها کاملاً به هم ریخته بود ولی برایم اهمیتی نداشت. بعد سعی کردم آن سوی تصویرم را در آینه ببینم؛ مثلاً پشت آن را. سعی می کردم به عمق شیشه نگاه کنم و روی آن تمرکز داشته باشم. نمی دانم چرا این کار را می کردم یا چرا آن بالا در اتاق زیرشیروانی بودم. در همان موقع، به شدت خسته، کنجکاو، گیج، خواب آلود و عصبی بودم.

دوباره شیشه را لمس کردم. برایم عجیب بود. چرا در هوای به این گرمی، شیشه آینه آنقدر سرد بود؟ با پنج انگشتم روی شیشه فشار دادم اما اثر انگشتانم روی آینه، باقی نماند.

فصل شانزدهم

پتو را تا روی چانه بالا کشیدم.

آنقدر سردم بود که تمام بدنم می لرزید. به سختی نفس می کشیدم. بالای پتو را با دستم می فشردم و منتظر بودم. با تمام وجودم گوش می کردم. آیا صدا من را تعقیب کرده بود؟ آیا واقعی بود یا فقط ساخته ی ذهن من بود؟ چه کسی، نام من را با صدایی چنین عجیب و مغموم صدا می زد؟

ناگهان صدای نفس نفس زدن کسی را شنیدم. نفس گرمی را روی صورتم احساس کردم که بوی بخصوصی داشت و نمناک بود. صورتم را با دست هایم پوشاندم. پس صدا به دنبال من راه افتاده بود. با وحشت چشم هایم را باز کردم و گفتم:

- سفید برفی!

سگ خنگ روی پنجه های عقبی اش ایستاده بود و دست هایش را روی پتو گذاشته بود و با مهربانی دمش را تکان می داد. خندیدم:

- سفید برفی، سگ خوب من!

هیچ وقت اینقدر از دیدنش خوشحال نشده بودم. او را در آغوش گرفتم و روی تختم آوردم. او از خوشحالی دیوانه شده بود و دم تکان می داد.

او را به خودم فشار دادم و گفتم:

- سفید برفی، تو اینجا چه کار می کنی؟ نکند تو هم صدایی شنیدی؟
او پارس خفیفی کرد. انگار به سؤالم جواب داده بود.
سپس از روی تخت پایین پرید و خودش را تکاند. سه بار دور تختم چرخید و گوشه ای دراز کشید.

گفتم:

- تو امشب پاک عوض شده ای!
او چمباتمه زده بود و آرام آرام نوک دمش را می جوید! با لالایی خر و خر
سگم، به خواب عمیقی فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم آسمان صبحگاهی از پنجره ی اتاق خوابم رنگ خاکستری
گرگ و میشی داشت. فقط گوشه ی پنجره باز بود و پرده ها تقریباً کشیده بودند.
بلافاصله سر جایم نشستم و هوشیار شدم. با خودم فکر کردم که باید این رفت و
آمدها به اتاق زیر شیروانی، متوقف شود.

باید آینه ی لعنتی را فراموش می کردم. ایستادم و کش و قوس آمدم. بس
بود. باید به همه می گفتم که آینه را فراموش کنند. صدای شب قبل در گوشم
پیچیده بود؛ صدای خشک و غمگینی که نام من را صدا می زد.

- ماکس!

صدایی از بیرون اتاق، افکار ناراحت کننده ام را به هم ریخت.

صدای مامان از راهرو می آمد:

- ماکس، وقتش رسیده که بیدار بشوی. بجنب! صبحانه روی میز آماده است.
فریاد زدم:

- بیدارم، یک دقیقه دیگر می آیم.

صدای پاهایش را شنیدم که از پله ها پایین می رفت. صدای سفید برفی بلند
شد. او در طبقه ی پایین پارس می کرد تا در را برایش باز کنند و بگذارند بیرون

برود. دوباره کش و قوس آمدم.

- اوه... نه!

در کمدم خود به خود باز شده بود و یک بلوز قرمز از کمد خارج شده و در اتاق شناور بود.

با عصبانیت گفتم:

- چپی، تو مسخره ای!

سعی کردم بلوز را بقایم اما رقص کنان از دسترسم دور شد.

- تو قول داده بودی که دیگر این کار را تکرار نکنی.

او با شیطننت گفت:

- قول مردانه!

بلوز را قاپیدم و گفتم:

- مهم نیست. بس کن، خواهش می کنم.

او با لحنی که وانمود می کرد، دلخور شده است، گفت:

- فقط خواستم یک کمی تعجب کنی.

دو شلوار جین از قفسه ی کمد شناور شدند و مثل پرچم، جلوی چشم های

من به چپ و راست حرکت می کردند.

فریاد زدم:

- چپی، می کشمت!

سپس صدایم را پایین آوردم، چون تازه یادم آمد که نباید بابا و مامان را

متوجه ماجرا کنم.

- بگذارشان زمین! همین حالا! برو بالا و چراغ آینه را خاموش کن. بجنب!

مستم را به طرف جایی که شلوار جین ها رژه می رفتند تکان دادم. خیلی

عصبانی بودم. ناگهان جین ها بی حرکت روی فرش افتادند. به او گفتم:

- چپی، آنها را پرت کن این طرف. بعد هم برو بالا و خودت را مریی کن.

سکوت. جین ها تکان نمی خوردند.

- چپی... مسخره بازی بس است.

باز درد شدیدی در شکم پیچیده بود.

- آنها را بینداز و زود برو بیرون.

هیچ جوابی نشنیدم. جین ها بی حرکت روی فرش افتاده بودند. جیغ

کشیدم:

- این بازی احمقانه را تمام کن! اصلاً بامزه نیست. فقط بس کن! داری من را

می ترسانی.

می دانستم که این همان چیزی است که او می خواهد. کافی بود یک بار

اعتراف کنم تا همیشه آن کار را تکرار کند.

اما نه! اتاق هنوز ساکت بود. پرده ها تکان می خوردند و جین ها، بی حرکت

روی زمین افتاده بودند.

- چپی! هی چپی؟

با صدای لرزانی، او را صدا می زدم، هیچ پاسخی شنیده نمی شد.

- چپی، اینجایی؟

جوابی نبود. چپی رفته بود.

فصل هفدهم

صدای ضعیف و لرزانی از گلویم خارج شد:

- چپی؟

او آنجا نبود. بازی نبود. او رفته بود.

بدون اینکه فرصت فکر کردن داشته باشم از اتاقم بیرون دویدم و از پله ها بالا رفتم. پاهای برهنه ام روی پله های چوبی کوبیده می شدند و صدای قلبم را می شنیدم. اگر چپی برای همیشه ناپدید شده بود؟

با ناله ای از روی وحشت وارد اتاق کوچک شدم. نور درخشان چراغ، چشم هایم را زد. با یک دست برای چشم هایم سایه بان درست کردم و به طرف آینه رفتم و زنجیر را کشیدم. چراغ فوراً خاموش شد.

- چپی؟

هیچ جوابی نبود.

- اینجایی چپی؟ صدایم را می شنوی؟

گلویم آنقدر خشک شده بود که قادر به حرف زدن نبودم.

- چپی؟

صدای برادرم را از سمت راست شنیدم:

- سلام ماکس، من اینجا هستم.

آنقدر از شنیدن صدایش خوشحال شدم که آغوشم را باز کردم، ولی نمی توانستم او را ببینم.

او گفت:

- حالم خوب است ماکس، خیلی خوب.

چند دقیقه طول کشید تا او مریی شد. پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاد؟

طوری به او نگاه می کردم که گویی ماه هاست ندیدمش. ادامه دادم:

تو که در اتاق من شیطنت می کردی، پس چه طور یک دفعه غیبت زد؟

او با لحن بخصوصی گفت؟

- من خوبم.

- کجا رفتی؟

او جواب داد:

- همین جا!

- اما چپی...

چیزی در وجود او عوض شده بود ولی نمی دانستم چه بود. با دقت به

صورتش نگاه کردم. مطمئن بودم اتفاق عجیبی افتاده است.

او من را کنار زد و گفت:

- آنقدر این طوری به من نگاه نکن ماکس! حالم واقعاً خوب است.

و رقص کنان از من دور شد و به طرف پله ها رفت.

دنبالش رفتم:

- اما چپی...

- دیگر سوال نکن. باشد؟ من کاملاً سرحال هستم.

گفتم:

- دیگر دور بر آینه نرو. صدایم را می شنوی؟

او از پله ها پایین می رفت.

- چپی دیگر نامری نشو!

او جواب داد:

- باشد. باشد. دیگر این کار را نمی کنم.

احساس می کردم این بار به قولش عمل خواهد کرد.

مامان در راهرو منتظر ما بود. او بی صبرانه گفت:

- بالاخره تشریف آوردید؟... ماکس، تو که هنوز آماده نشدی؟!

به طرف اتاقم دویدم گفتم:

- همین حالا.

صدای مامان را می شنیدم که از برادرم می پرسید:

- چپی، با موهایت چی کار کردی؟ آنها را به طرف دیگر شانه کردی یا فرقت

را عوض کردی؟

چپی جواب داد:

- آنها مثل همیشه هستند مامان، شاید چشم های شما عوضی می بیند.

مامان به او گفت:

- دهان گشادت را ببند و برو پایین!

چپی تغییر کرده بود. مامان هم متوجه تغییر او شده بود ولی من دقیقاً نمی

دانستم چه اتفاقی افتاده. وقتی جین ها را از روی زمین برداشتم و داخل کمد

گذاشتم، حالم کمی بهتر شد. خیلی ترسیده بودم؛ از اینکه مبدا بلایی سر

برادرم آمده باشد؛ از اینکه مبدا برای همیشه ناپدید شده باشد و دیگر هرگز او

را نبینم. همه ی اینها تقصیر اون آینه عوضی بود. همه ی اینها به خاطر وسوسه

ی نامریی شدن بود.

فصل هجدهم

ناگهان به ارین، آپریل و زاک فکر کردم. آنها برای رسیدن چهارشنبه لحظه شماری می کردند؛ برای رکوردشکنی بزرگ. حتی آپریل هم می خواست این بار نامریی شود. با خودم فکر کردم؛ نه! باید با آنها تماس بگیرم. باید به آنها بگویم. تصمیمم را گرفته بودم. نه آینه نه نامریی شدن! وقتی از (مزرعه ی بهاری) برگردم با هر سه نفر آنها تماس خواهم گرفت. به آنها می گویم که برنامه ی رکورد شکنی بهم خورده است.

روی تختم نشستم تا بند های کفش های کتانی ام را ببندم. حالم خیلی بهتر شده بود و بعد از این تصمیم تمام ترس هایم از میان رفته بود. نمی دانستم که ترسناک ترین قسمت ماجرا، هنوز در انتظارم است.

وقتی صبح روز چهارشنبه، سروکله ی ارین، آپریل و زاک، پشت در خانه ی ما پیدا شد، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم.

با ناراحتی و با صدای آهسته به آنها گفتم:

- به شما گفته بودم که مسابقه ی رکوردشکنی به هم خورده است.

ارین جواب داد:

- ولی چپی با ما تماس گرفت که تو تصمیمت را عوض کردی.

دو نفر دیگر، حرف های ارین را تایید کردند.

فکم زیر پاهایم افتاده بود.

- چپی؟

آنها با هم سر تکان دادند و آپریل گفت:

- او دیروز به ما زنگ زد.

گفتم:

- اما چپی، امروز صبح خانه ما نیست! او با دوست هایش در زمین بازی،

سافت بال بازی می کند.

صدای مامان بلند شد:

- کی اینجاست؟

او دست هایش را با دستمال آشپزخانه پاک کرد و به طرف راهرو آمد و با

دیدن دوست هایش نگاه معنا داری به من انداخت و گفت:

- ماکس، فکر می کردم می خواهی در کارهای خانه به من کمک کنی. نمی

دانستم با زاک، ارین و آپریل برنامه ریزی کردی!

به آرامی جواب دادم:

- من این کار را نکردم، چپی...

زاک برای نجات من به میدان آمد و گفت:

- ما سرزده آمدیم...

و ارین اضافه کرد:

- اگر سرت شلوغ است ماکس، ما همین حالا می رویم.

مامان به آنها گفت:

- نه، مشکلی نیست. ماکس خیلی هم راضی نبود. کمک کردن به من برای او

کار خسته کننده ای است. خدا شما را برای او رساند!

او دوباره به آشپزخانه برگشت و دوستانم به جانم افتادند.

زاک مشتاقانه به پله ها اشاره کرد و گفت:

- پیش به سوی طبقه ی بالا.

ارین یواشکی گفت:

- بگذار نامریی شویم.

و آپریل گفت

- اول نوبت من است، چون من تا به حال امتحان نکرده ام.

- باشد. باشد.

و به دنبال آنها به طرف پله ها رفتیم. دوست داشتیم با آنها بحث کنم ولی می دانستم از پسرشان بر نمی آیم. با دلخوری قبول کردم.

صدای ناخن کشیدن کسی به در را می شنیدم. صدا را تشخیص دادم. سفید برفی بود که از گردش صبحگاهی اش برگشته بود.

برگشتم و در باز کردم. او وارد شد و برایم دم تکان داد. کلی آت و آشغال به دم سگ خنگ چسبیده بود. برای همین تا آشپزخانه دنبالش دویدم تا آشغال ها را از دمش جدا کنم و بعد با عجله به اتاق زیر شیروانی رفتم تا به دوستانم بپیوندم.

قبل از اینکه به آنجا برسم، آپریل جلوی آینه ایستاده بود و زاک کنار او بود؛ آماده برای کشیدن زنجیر! گفتم:

- هی ، صبر کنید!

هر دو به طرف من برگشتند. چهره ی آپریل پر از وحشت بود. او گفت:

- یا باید همین حالا این کار را انجام دهم و یا هرگز نمی توانم!

محکم گفتم:

- اول باید در مورد مسایلی حرف بزنیم. این آینه اسباب بازی نیست و...

زاک حرفم را قطع کرد و گفت:

- می دانیم. بس کن ماکس! سخنرانی را برای بعد بگذار. امروز نه. ما می

دانیم که تو از ترس باختن ، عصبی هستی ، اما دلیلی ندارد که...

آپرل با ناراحتی گفت:

- من نمی خواهم مسابقه بدهم. فقط می خواهم بدانم نامریی بودن چه حسی دارد ؛ فقط برای یک دقیقه و... بعد، می خواهم برگردم.

زاک جلوی آینه سینه سپر کرد و گفت:

- اما من می خواهم رکورد جهانی را بشکنم.

ارین گفت:

- من هم همین طور.

به آنها گفتم:

- به نظرم فکر خوبی نیست!

به تصویرم درون آینه زل زده بودم.

- ما فقط باید مدت کوتاهی نامریی بمانیم، خطرناک است. ارین گفت:

- ما مراقبیم ماکس.

موهای پشت سرم بهم ریخته بودند. به آرامی آنها را با دستم مرتب کردم.

زاک به من گفت:

- بهتر است همه با هم نامریی شویم. آن وقت می توانیم به زمین بازی برویم

و برادرت را تا سر حد مرگ بترسانیم.

چشمهای آبی او از هیجان می درخشیدند.

همه به جز آپرل خندیدند. او با اصرار گفت:

- من فقط می خواهم برای یک دقیقه نامریی شوم، فقط همین.

ارین به زاک گفت:

- پس اول ما مسابقه بدهیم ، بعد بیرون می رویم و یک کمی مردم آزاری می

کنیم.

زاک با خوشحالی قبول کرد.

تصمیم گرفتم که به بحث خاتمه بدهم. دلیل آوردن برای ارین و زاک بی

فایده بود. آنها عقلشان را از شوق این مسابقه، از دست داده بودند. به آنها گفتم:

- خیلی خوب، بیا بید شروع کنیم.

آپرل به طرف آینه برگشت و گفت:

- اما اول من می روم.

با صدای خرناس های سفید برفی به طرف در برگشتم او زمین را بو می کرد.

پرسیدم:

- سفید برفی، اینجا چه کار می کنی؟

او بی توجه به من، بو می کشید. زاک شروع کرد:

- یک... دو...

آپرل جلوی آینه ایستاده بود. گفت:

- زاک، مبادا سر به سرم بگذاری؟ بدون شوخی، بدون هیچی!

زاک جدی جواب داد:

- بدون شوخی! هر وقت خواستی برگردی من چراغ را خاموش می کنم.

آپرل به نرمی گفت:

- خوب است.

زاک شروع به شمردن کرد:

- یک... دو... سه!

به محض اینکه به شماره سه رسید، زنجیر را کشید و در همان لحظه، سفید

برفی کنار آپرل پرید.

فریاد کشیدم:

- دست نگه دار... سفید برفی!

ولی خیلی دیر شده بود. سگ به همراه آپرل ناپدید شده بود.

فصل نوزدهم

ارین جیغ کشید:

- سگ!

و آپریل همزمان گفت:

- هی... من رفتم! من نامریی شدم.

صدای ترسیده سفید برفی را شنیدم.

سر زاک فریاد کشیدم:

- زنجیر را بکش!

آپریل اعتراض کرد:

- نه، هنوز زود است.

دوباره گفتم:

- بکشش!

زاک زنجیر را کشید. چراغ خاموش شد. اول آپریل با قیافه ای عصبانی نمایان شد و بعد از او سفید برفی ظاهر شد و زمین خورد و با پاهایی سست، به سرعت از جا پرید. آنقدر قیافه اش با نمک شده بود که همه شروع به خندیدن کردیم.

صدای مامان از راه پله باعث سکوت ما شد:

- آنجا چه خبر است؟ چه کار می کنید؟
به دوستانم اشاره کردم که ساکت بمانند و فوراً جواب دادم:
- هیچی، فقط پرسه می زدیم.

او گفت:

- نمی فهمم چه چیزی در این زیرشیروانی کثیف آنقدر برای شما جالب است.

دست به دعا برداشتم. امیدوار بودم به طبقه بالا نیاید. دوباره گفتم:
- ما فقط از اینجا خوشمان می آید.

این تنها جوابی بود که به ذهنم رسید. سفید برفی که تعادلش را به دست آورده بود به طرف پله ها دوید. صدای پایش را روی کف چوبی می شنیدم که به مامان نزدیک می شد.

خواهش کردم باید از اینجا برویم. دیدید که چه قدر همه چیز غیرقابل پیش بینی است. ما هیچ وقت نمی دانیم چه اتفاقی قرار است بیفتد.
ارین گفت:

- برای همین جالب است.

آپریل گفت:

- یک بار دیگر به فرصت بدهید.

حدود ده دقیقه جرو بحث کردیم و طبق معمول، من تسلیم شدم.
موقع شروع مسابقه بود. اول ارین رفت. زاک برای او توضیح داد:
- مشکلی نیست. ده دقیقه که کاری ندارد.

آپریل، مثل دفعه قبل به دیوار تکیه زده بود و به ساعتش نگاه می کرد. همه توافق کرده بودیم که بعد از مسابقه، یک بار دیگر نامریی شود. بعد از مسابقه... همان طور که ایستاده بودم و آماده شدن ارین را تماشا می کردم، در دل آرزو می کردم که ای کاش این بازی زودتر تمام شده بود و به اینجا نمی رسید.

تمام مدت سردم بود و احساس می کردم نیرویی من را به طرف پایین می کشد. با خودم فکر کردم؛ خواهش می کنم، خواهش می کنم، بگذار همه چیز درست پیش برود.

زاک زنجیر را کشید و ارین در نور شدید ، ناپدید شد. آپریل به ساعتش نگاه کرد. چشم هایش از هیجان می درخشیدند.

ارین پرسید:

- چه طوری ام؟

زاک به شوخی گفت:

- خوشگل تر از همیشه!

آپریل همان طور که به ساعتش نگاه می کرد گفت:

- از مدل موهایت خوشم می آید.

حتی آپریل هم با ماجرا تفریح می کرد، اما چرا من ناآرام بودم؟ چرا ناگهان

اینقدر ترسیده بودم؟ از ارین پرسیدم:

- حالت خوب است؟

گویی کلمات راه گلویم را بسته بودند. ارین جواب داد:

- خوبم.

گفتم:

- اگر احساس جادو شدن یا حس عجیبی داشتی فقط بگو حاضرم، تا زاک

بلافاصله زنجیر را بکشد.

او بی صبرانه گفت:

- می دانم، اما « حاضرم » را نمی گویم تا رکورد را بشکنم.

- زاک به ارین گفت:

- بعد از تو نوبت من است. بنابراین رکوردت زیادی باقی نمی ماند.

ناگهان دست های باز زاک محکم بهم خوردند. دست های او وحشیانه در هوا،

بالا و پایین می رفتند و سعی می کرد از صورتش محافظت کند. او نالید:

- بس کن ارین. ولم کن.

صدای خنده ارین را می شنیدیم.

آپریل از پشت سرمان اعلام کرد:

- یک دقیقه.

- زاک روی گونه های قرمزش دستی کشید و گفت:

او، زخم و زیلی ام کرد

در حالی که به آینه خیره شده بودم پرسیدم:

- هنوز حالت خوب است؟

ارین با دلخوری گفت:

- خوبم. بیخودی نگران نباش ماکس.

ناگهان بلوزم روی سرم کشیده شد و ارین شروع به خندیدن کرد. کنار رفتم

و گفتم:

- یک استراحت کوتاه به من بدهید.

آپریل اعلام کرد:

- دو دقیقه.

صدای تق توق پله ها را شنیدم. چند ثانیه بعد، کله ی سفید برفی میان در

ظاهر شد. این بار او در چهارچوب در ایستاده بود. وارد نمی شد. به او گفتم:

- برو پایین پسر، برو پایین.

او طوری به من نگاه می کرد که می دانستم منظورم را فهمیده است اما از

میان در، تکان نمی خورد. نمی خواستم یک بار دیگر یه آینه نزدیک شود. برای

همین، پشت گردنش را گرفتم و او را به طرف پله ها کشیدم. کمی طول کشید تا

سگ خنگ دستورم را اطاعت کند و از پله ها پایین برود.

وقتی به اتاق کوچک برگشتم، آپریل تازه چهار دقیقه را اعلام کرده بود. زاک

بی صبرانه جلوی آینه راه می رفت. او نمی توانست تا رسیدن نوبتش، آرام بگیرد. وقتی به خود آمدم، متوجه شدم که مشغول فکر کردن به چپی هستم. چپی می دانست که من با همه تماس گرفته ام و مسابقه ی امروز را به هم زده ام. پس چرا با زاک، ارین و آپریل تماس گرفته بود و به آنها گفته بود که مسابقه برقرار است؟ به خودم مسلط شدم و فکر کردم حتماً یکی از همان مسخره بازی هایش است. تصمیم گرفتم به خاطر این کار، حسابی تلافی کنم. باید یک نقشه شیطنانی می کشیدم.

آپریل کش و قوس آمد و گفت:

– هشت دقیقه.

زاک به ارین گفت:

– آفرین. مطمئنی که نمی خوای همین الان برگردی؟ تو برنده نمی شوی،

پس چرا وقت دیگران را می گیری؟

با ناراحتی پرسیدم:

– حالت خوب است؟

هیچ جوابی نبود. با نگرانی صدا زدم:

– ارین؟

به دوربرم نگاه می کردم تا شاید نشانه های از او پیدا کنم.

– حالت خوب است؟

جوابی نبود. فریاد کشیدم:

– ارین، وقت شوخی نیست، جواب بده!

زاک هم ترسیده بود. او گفت:

– بله، جواب بده!

هنوز جوابی نبود.

همان طور که به آینه زل زده بودم، تصویر آپریل را دیدم که از ترس می

لرزید. او به آرامی و به لحنی ترسناک گفت:
- ارین رفته است.

فصل بیستم

فریاد کشیدم:

– ارین، تو کجایی؟

وقتی جوابی شنیده نشد، به طرف زنجیر دویدم، اما قبل از اینکه آن را بکشم صدای پایی از بیرون اتاق شنیدم. چند ثانیه بعد، یک قوطی نوشابه شناور از در وارد شد.

ارین با شیطنت گفت:

– دلتان برایم تنگ شده بود؟

با صدایی لرزان گفتم:

– داشتی ما را از ترس می کشتی!

ارین خندید و گفت:

– فکر نمی کردم متوجه شوید.

زاک با قاطعیت گفت:

– اصلاً با مزه نبود ارین. تو واقعاً ما را ترساندی.

برای اولین بار او با من موافق بود.

ارین جواب داد:

– من واقعاً تشنه شده بودم.

قوٹی نوشابه بالا رفت و مایع آن در هوا به جایی می ریخت که قاعدتاً دهان ارین بود. ارین توضیح داد:

- فکر می کنم نامریی شدن، آدم را تشنه می کند. من فقط رفتم تا یک قوٹی نوشابه بیاورم.

آپرل با عصبانیت گفت:

- باید به ما می گفتی.

و دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- نه دقیقه.

با تحکم گفتم:

- نباید پایین می رفتی. می دانی اگر مامان تو را می دید، چه اتفاقی می

افتاد؟

- می دید؟

من من کنان گفتم:

- منظورم را که می فهمی؟

ارین خندید ولی به نظر من اصلاً جالب نبود. چرا من تنها کسی بودم که

ماجرای را جدی گرفته بودم؟

ارین رکورد چپی را شکسته بود و همان طور ادامه می داد. وقتی آپرل ۱۲

دقیقه را اعلام کرد زاک از ارین پرسید؛ که آیا می خواهد برگردد یا نه؟ باز

جوابی نبود. پرسیدم:

- ارین، باز با ما شوخی می کنی؟

هیچ جوابی نبود. گلویم از ترس دوباره خشک شد. جلو رفتم و زنجیر را

گرفتم. موقع کشیدن آن دست هایم می لرزید. در دلم دعا می کردم که ارین

صحیح و سالم برگردد.

چراغ خاموش شد. و هر سه نفر ما، بی صبرانه منتظر بازگشت ارین بودیم.

بعد از انتظاری که بی پایان به نظر می رسید، او دوباره به چشم آمد. به سرعت از جلوی آینه کنار رفت. لبخند پیروزمندانه ای روی چهره اش بود. مشتش را به علامت پیروزی بالا برد و گفت:

- یک رکورد جدید.

نمی دانم چرا هنوز می ترسیدم. پرسیدم:

- حالت خوب است؟

او سری تکان داد و گفت:

- خیلی خوبم.

از جلوی آینه کنار رفت و تلوتلوخوران شروع به راه رفتن کرد. به او خیره شدم. چیزی در او تغییر کرده بود. او کاملاً سرحال به نظر می رسید؛ نه ضعف داشت و نه رنگ پریده بود. اما چیزی تغییر کرده بود! آیا لبخندش بود؟ آیا مدل موهایش بود؟ کاش می فهمیدم چه اتفاقی افتاده بود.

صدای مشتاق زاک، رشته ی افکارم را برید

- ماکس، زنجیر را بکش! شروع کنیم پسر. می خواهم پانزده دقیقه نامربی بمانم.

در حالی که برای گرفتن زنجیر، دستم را دراز کرده بودم به ارین نگاه می کردم. او لبخند ناآشنایی بر لب داشت. گفتم:

- باشد، آماده باش.

چه چیزی در لبخند ارین آزارم می داد؟ مطمئن بودم که او فرق کرده بود. ولی چه فرقی؟ زنجیر را کشیدم و زاک در نور شدید، نامربی شد. با صدای بلندی فریاد زد:

- بازگشت مرد نامربی.

به او هشدار دادم:

- یواش! مامان در طبقه ی پایین، صدایت را می شنود.
ارین کنار آپریل نشسته بود. به طرف او رفتم و بالای سرش ایستادم و پرسیدم:

- مطمئنی حالت خوب است؟ سرگیجه نداری یا هر جور حس عجیب دیگر؟
او سری تکان داد و گفت:
- نه ماکس، چرا حرفم را باور نمی کنی؟
همان طور که به او نگاه می کردم، سعی کردم بفهمم چه فرقی کرده است؟
چه قدر عجیب! می دانستم فرق کرده ولی نمی توانستم روی چیزی دست بگذارم.
پرسیدم:

- پس چرا وقتی صدایت زدم جواب ندادی؟
با تعجب گفت:
- ها؟ کی؟
گفتم؟
- حدود دقیقه ی دوازدهم. من و زاک تو را صدا زدیم، اما جوابمان را ندادی.
ارین به فکر فرو رفت و بالاخره گفت:
- فکر می کنم صدایتان را نشنیدم. اما حالم خوب است. ماکس، همه چیز خیلی خوب بود؛ واقعاً عالی بود.
من هم کنار آنها روی زمین نشستم و به دیوار تکیه زدم تا نوبت زاک تمام شود. او یادآوری کرد:

- من جدی گفتم نباید قبل از پانزده دقیقه چراغ را خاموش کنید.
سپس موهای من را به هم ریخت و آنها را سیخ سیخی درست کرد هر دوی دخترها می خندیدند. مجبور شدم بایستم و به طرف آینه بروم و آنها را شانه کنم و بخوابانم.

- بقیه ی مردم زیاد به موهایشان اهمیت نمی دهند ولی برای من خیلی مهم است.

زاک گفت:

- یک فکری کردم، هی... دنبال من بیا.

صدای او از سمت در به گوش می رسید. صدای کفش هایش را از اتاق زیرشیروانی می شنیدم.

مجبور شدم خواهش کنم:

- زاک این کار را نکن، هرچی هست، از خیر انجامش بگذر.

اما او صدای من را نمی شنید. چند ثانیه ی بعد، ما به همراه دوست نامریی مان در مسیر حیاط پشتی خانه ی همسایه مان آقای ادواندر بودیم. با ناراحتی فکر کردم؛ داریم دردسر درست می کنیم. یک دردسر بزرگ!

من و ارین و آپریل پشت پرچینی که حیاط ما و همسایه را از هم جدا می کرد، پنهان شده بودیم. طبق معمول، آقای ادواندر مشغول کندن علف های هرز باغچه ی گوجه فرنگی اش بود. شکم بزرگش زیر بلوزش تکان می خورد و سر قرمز رنگ طاسش زیر نور آفتاب برق می زد.

بدنم مثل سنگ، سخت شده بود و نفسم بالا نمی آمد. زاک چه نقشه ای در سر داشت؟ دیدم که سه گوجه فرنگی از روی زمین پرواز کردند و به طرف آقای ادواندر حرکت کردند.

زیر لبی ناله می کردم:

- خواهش می کنم زاک، این کار را نکن.

ارین و آپریل با چشم هایی که از تعجب گشاده شده بودند، ناظر شیرین کاری زاک بودند. گوجه فرنگی ها مثل توپ های سیرک در هوا بالا و پایین می رفتند؛ مهارتی که زاک همیشه به آن می بالید و هیچ کدام از ما، نمی توانستیم آن کار را بکنیم.

کمی طول کشید تا آقای ادواندر متوجه آنها شد. ولی بالاخره سه گوجه
فرنگی رقصان در هوا را دید. چشم هایش بیرون زدند. و صورتش در یک لحظه،
هم رنگ گوجه فرنگی ها شد. فریاد کشید:
- اوه.

داس از دستش به زمین افتاد.
انگار یخ بسته بود و به طرف گوجه فرنگی ها، ماتش برده بود.
زاک گوجه ها را بالاتر پرتاب می کرد و می گرفت. ارین و آپریل قهقهه می
زدند. به نظر آنها، کار زاک خیلی جالب بود ولی من فقط می خواستم زاک به
اتاق زیرشیروانی برگردد.

آقای ادواندر همسرش را صدا می زد:
- مری، مری، بیا اینجا... باید یک چیزی را ببینی... مری!
چند ثانیه ی بعد، همسر او دوان دوان به حیاط آمد. ترسیده بود و با نگرانی
تکرار می کرد:

- چی شده مایک؟ چه اتفاقی افتاده؟
آقای ادواندر در حالی که به او اشاره می کرد تا عجله کند، فریاد کشید:
- ببین، این گوجه فرنگی ها در هوا می رقصند!
زاک گوجه فرنگی ها را به زمین انداخت. خانم ادواندر پرسید:
- کو؟ کجاست؟

آقای ادواندر اشاره کرد و گفت:
- اینجا!

خانم ادواندر روبروی همسرش ایستاد و گفت:
- من که گوجه فرنگی نمی بینم.
- آنها می رقصیدند... آنها...
خانم ادواندر به گوجه فرنگی های روی زمین اشاره کرد و پرسید:

- همین گوجه فرنگی ها؟
 آقای ادواندر پشت گردنش را خاراند و گفت:
 - بله، همینجا بودند. در هوا می رقصیدند!
 همسرش گفت:
 - مایک، چند وقت است که در زیر آفتاب ایستاده ای؟ مگر نگفته بودم بدون
 کلاه در آفتاب نمان؟
 آقای ادواندر به نرمی گفت:
 - اوه... تا چند دقیقه ی دیگر برمی گردم.
 او به گوجه فرنگی های روی زمین، زل زده بود. به محض اینکه خانم ادواندر
 برگشت و به طرف خانه روانه شد، سه گوجه فرنگی از روی زمین به هوا بلند
 شدند و دوباره در هوا چرخیدند. آقای ادواندر با هیجان فریاد کشید:
 - نگاه کن مری، بجنب! دوباره شروع کردند.
 زاک گوجه فرنگی ها را به زمین انداخت.
 خانم ادواندر برگشت و نگاهی به روبه رو انداخت و گفت:
 - مایک، بهتر است با من بیایی... همین حالا.
 او به سرعت برگشت. بازوی آقای ادواندر را گرفت و او را هم به طرف خانه
 کشید. مرد بیچاره کاملاً گیج شده بود. مدام برمی گشت و به گوجه فرنگی هایی
 که روی زمین افتاده بود، نگاه می کرد.
 زاک فریاد کشید:
 - معرکه نیست؟
 او درست رو به روی من بود. ارین و آپریل از این شیطنت دیوانه وار شوکه
 شده بودند. به نظر من هم، بامزه بود. ما مدتی به آن خندیدیم و بعد به طرف
 خانه و اتاق زیرشیروانی راه افتادیم.
 در امنیت اتاق کوچک، باز هم به شیطنت زاک خندیدم. زاک می گفت او

اولین مرد نامریی جهان است که مردم آزاری کرده.
تا اینکه در دقیقه دوازدهم، زاک ناگهان ساکت شد. و دیگر جواب ما را نداد؛
درست مثل ارین. هر سه تای ما بارها و بارها او را صدا زدیم.
سکوت!

زاک جواب نمی داد. یک بار دیگر ترس وجودم را فرا گرفت. به طرف زنجیر
دویدم. ارین من را کنار کشید.
- صبر کن.

سعی کردم خودم را از دست او خلاص کنم و گفتم:

- ها؟ برای چی؟

او گفت:

- مگر یادت نیست؟ او نمی خواست زودتر از پانزده دقیقه برگردد.

فریاد زد:

- ارین، او کاملاً ناپدید شده است!

ارین خواهش کرد:

- صبر کن، از دست ما ناراحت می شود.

آپریل با ناراحتی گفت:

- به نظر من، فوراً او را برگردان.

ارین پافشاری کرد:

- به او پانزده دقیقه فرصت بده.

گفتم:

- نه!

و زنجیر را کشیدم.

چراغ خاموش شد و چند دقیقه ی بعد، زاک برگشت. او لبخندی می زد و

پرسید:

- چند دقیقه طول کشید؟

به آپریل نگاه کرد. آپریل گفت:

- سیزده دقیقه و دوازده ثانیه.

زاک خنده ای کرد و گفت:

- یک قهرمان تازه!

در حالی که به چهره اش نگاه می کردم پرسیدم:

- حالت خوب است؟ چرا جواب ما را نمی دادی؟

- خوبم. خوبم. شنیدم که صدایم کردید، اما خوبم.

به نظر من زاک تغییر کرده بود. خیلی تغییر کرده بود؛ اما چه تغییری؟

پرسید:

- مشکلات چیه ماکس؟ چرا طوری به من نگاه می کنی که انگار موجودی

فضایی دیده ای؟

در حالی که چهره اش را بررسی می کردم گفتم:

- موهایت! قبلاً همین طوری بودند؟

زاک چشم چرخاند و گفت:

- درباره ی چی حرف می زنی؟ شوخی ات گرفته؟

حرفم را تکرار کردم:

- آیا موهایت به همان شکل قبل هستند؟ کوتاه در طرف راست و بلند در

طرف چپ که به طرف چپ شانه شده بودند؟

زاک، موهایت برعکس درست شده بود.

او گفت:

- قاطی کردی ماکس! موهای من مثل همیشه است. آنقدر به آینه نگاه کرده

اید که پاک قاطی کرده اید.

می توانستم قسم بخورم که موهای او در طرف چپ کوتاه و در طرف راست،

بلند بودند و به سمت راست شانه شده بودند. ولی در آن لحظه فکر کردم زاک بیشتر از من از آرایش موهایش خبر دارد.

ارین پشت سرم بود و پرسید:

- حالا نوبت تو است؟

زاک پرسید:

- تو هم پانزده دقیقه نامری می مانی؟ می خواهی رکورد بشکنی؟

صادقانه گفتم:

- نه، واقعاً دوست ندارم نامری شوم. بیا بید قهرمانی زاک را جشن بگیریم و از اینجا برویم.

زاک و ارین هم صدا گفتند:

- امکان ندارد.

زاک گفت:

- تو باید امتحان کنی.

و ارین تایید کرد:

- ترسو نباش ماکس. تو می توانی رکورد زاک را بشکنی. می دانم که تو می توانی.

او و زاک من را به طرف آینه هل دادند. سعی کردم مقاومت کنم ولی آنها مرا جلوی آینه بردند. گفتم:

- نه، واقعاً نمی خواهم. زاک برنده است. من...

ارین تقریباً دستور می داد:

- برو ماکس! من روی تو حساب کرده ام.

او با یک دست شانه ی من را گرفته بود. زاک تکرار کرد:

- بله، برو.

گفتم:

– نه، خواهش می کنم.
اما زاک با دست آزادش زنجیر را گرفت و آن را کشید.

فصل بیست و یکم

یک لحظه به آینه خیره شدم و منتظر ماندم تا تاثیر نور زیاد از چشمانم برود. همیشه مثل یک شوک بود؛ لحظه اول را می گویم، لحظه ای که تصویرت از آینه محو می شود؛ وقتی به نقطه ای که در آنجا ایستاده بودی نگاه می کردی هیچی نمی دیدی.

ارین پرسید:

- چه حسی داری ماکس؟ چه حسی داری؟

اشتیاق عجیبی داشت. از او پرسیدم:

- چی شده ارین؟

او عجیب به نظر می رسید.

او با لحن عجیبی گفت:

- می خواستم ببینی ماستت چه قدر کره داردا

لبخند او با همیشه فرق داشت.

زاک گفت:

- فکر می کنی بتوانی رکورد من را بشکنی؟

مطمئن نبودم ولی گفتم:

- نمی دانم. شاید.

زاک رو به روی آینه ایستاده بود و تصویرش را بررسی می کرد. با تماشای او حس عجیبی داشتم. واقعاً نمی توانم توصیفش کنم. هیچ وقت ندیده بودم که زاک به این شکل بایستد و خودش را با تحسین، برانداز کند.

چیزی در او تغییر کرده بود اما من نمی توانستم آن را پیدا کنم. به خودم گفتم؛ شاید به خاطر فشار عصبی است. من فشار زیادی را تحمل کرده ام. شاید این ناراحتی ها روی نگاه من به دوستانم تاثیر گذاشته است. شاید همه ی این تصورات، زاییده ی ذهن من است.

آپریل اعلام کرد:

- دو دقیقه.

ارین پرسید:

- ماکس، می خواهی همینجا بایستی؟ نمی خواهی دور و بر را بگردی یا کار دیگری انجام دهی؟
گفتم:

- نه، فکر نمی کنم. منظورم این است که دلم نمی خواهد کار خاصی انجام بدهم. فقط می خواهم زمان زودتر بگذرد.

زاک من من کنان گفت:

- می خواهی الان برگردی؟

او به نقطه ای نگاه می کرد که آنجا ایستاده بودم. سری تکان دادم و بعد به یاد آوردم که کسی من را نبیند.
به او گفتم:

- نه، من هم به اندازه ی تو نامریی می مانم. تا وقتی که من هستم، نمی گذارم تو بهترین باشی.

او با بدجنسی خندید و با اعتماد به نفس گفت:

- امکان ندارد سیزده دقیقه و بیست ثانیه دوام بیاوری. امکان ندارد!

از لحن تمسخرآمیزش عصبانی شدم و گفتم:

- از کجا می دانی؟ من اینجا می ایستم تا این کار را انجام بدهم.

و این دقیقاً همان کاری بود که انجام دادم. همانجا ایستادم و به قاب آینه تکیه زدم. پشتم به آینه بود. آپریل دقیقه ها را می شمرد.

حالم تا دقیقه ی یازدهم خوب بود و بعد ناگهان نوار نورانی چشم هایم را اذیت کرد. چشم هایم را بستم ولی فایده ای نداشت. نور دخشان تر و آزاردهنده تر شده بود. گویی اطراف من را جادو می کرد. مرا محاصره کرده بود و می خواست در آن غوطه ور شوم.

بعد از آن احساس گیجی و سبکی به من دست داد. مثل اینکه شناور شده باشم؛ با اینکه می دانستم روی زمین ایستاده ام گفتم:

- هی بچه ها، به نظرم کافی است.

صدای من ضعیف بود و از دوردست به گوش می رسید. این حس حتی برای خودم وجود داشت. نور احاطه ام کرده بود. احساس کردم سبک و سبک تر می شوم تا جایی که مجبور بودم برای اینکه شناور نشوم، پاهایم را روی زمین فشار دهم.

صدای ناله می شنیدم و احساس ناراحتی می کردم. فریاد کشیدم:

- زاک، من را برگردان.

صدای زاک را شنیدم که گفت:

- خیلی خوب ماکس، مشکلی نیست.

به نظر می رسید کیلومتر ها از من دور باشد. سعی کردم او را در میان نور کور کننده ی زرد رنگ، تشخیص دهم. او شبیح تاریکی، پشت دیواری از نور بود. شبیح تاریک به سرعت به طرف آینه آمد. شنیدم که زاک گفت:

- صبر کن، الان برت می گردانم.

نور باز هم شدیدتر شده بود و بیشتر آزارم می داد. با اینکه چشم هایم بسته

بود، باز هم ناراحت کننده بود. فریاد کشیدم:

- زاک، زنجیر را بکش.

سایه ی او را دیدم که زنجیر را گرفت.

- زنجیر را بکش...! زنجیر را بکش...! زنجیر را بکش!

در دل از او خواهش می کردم. می دانستم که تا یک ثانیه ی دیگر، نور خواهد رفت و من خلاص می شوم. یک ثانیه گذشت. زاک زنجیر را گرفته بود. صدای جدیدی را در اتاق شنیدم. وحشتناک بود.

- سلام، شما این بالا چه کار می کنید؟ اینجا چه خبر است؟

سایه ی محو زاک را دیدم که زنجیر را رها کرد. او بدون کشیدن آن از آینه دور شد.

مامان به اتاق زیرشیروانی آمده بود.

فصل بیست و دوم

صدا زد:

- خواهش می کنم... زنجیر را بکش.

به نظر می رسید هیچ کس صدای من را نمی شنید.

شنیدم که زاک به مامان گفت:

- ما فقط اینجا پرسه می زدیم.

او پرسید:

- اما ماکس کجاست؟ چه طوری این اتاق کوچک را پیدا کرده اید؟ همه ی

شما اینجا چه کار می کنید؟

احساس می کردم صدای او از زیر آب به گوشم می رسد؛ از دوردست ها تمام

اتاق در نور فرو رفته بود و چشمک زنان، خاموش و روشن میشد. قاب آینه را

بغل کرده بودم و خودم را به آن افشار می دادم تا شناور نشوم.

صدا زد:

- صدای من را می شنوید؟ خواهش می کنم یکی زنجیر را بکشد! من را

برگردانید!

همه ی آنها سایه های خاکستری رنگی بودند که حرکت می کردند. آنها

صدای من را نمی شنیدند. همان طور که قاب آینه را بغل کرده بودم، دیدم که

یکی از سایه ها به آینه نزدیک شد. مامان بود که با تحسین به آینه نگاه می کرد. شنیدم که گفت:

- نمی توانم باور کنم، اما اصلاً نمی دانستیم چنین اتفاقی وجود دارد. این آینه ی قدیمی از کجا آمده است؟

و نزدیک من ایستاده بود. همه به من نزدیک بودند. هم نزدیک و هم خیلی دور.

فریاد زدم:

- خواهش می کنم، من را برگردانید.

منتظر شنیدن جوابی، گوش تیز کردم اما صداها محو می شدند. سایه ها به بلورهای چشمک زنی تبدیل شده بودند. می خواستم خودم را به آنها برسانم ولی گویی خیلی از من دور بودند. قاب آینه را رها کردم و شناور شدم.

- مامان، من اینجا هستم. صدایم را نمی شنوی؟ کاری برایم نمی کنی؟

کاملاً سبک و بی وزن بودم و جلوی آینه غوطه می خوردم پاهایم از زمین بلند شده بود و در نور کورکننده نمی توانستم آنها را تشخیص دهم. زیر نور به طرف شیشه ی آینه کشیده شدم. نور من را به طرف خود می کشید. نزدیک و نزدیک تر، تا اینکه من را به درون آینه برد!

می دانستم که در درون آینه هستم. میان انبوهی از بلور رنگ ها. شکل ها در هم آمیخته شده بودند، مثل اینکه زیر آب باشند.

من میان نور و رنگ شناور بودم و از دوست هایم و از اتاق کوچک زیر شیروانی فاصله می گرفتم. به طرف مرکز آینه!

به طرف مرکز دنیایی پر از نور و رنگ چرخان، فریاد کشیدم:
- کمکم کنید!

اما صدای من در رنگ ها و نورها گم شد.

- من را برگردانید! برگردانید!

در عمق این دنیای درخشان، حتی صدای خودم را به زحمت می شنیدم. باز هم بیشتر به قعر آینه رفتم. رنگ ها جای خود را به خاکستری و سیاه دادند. هوا سرد بود؛ سرد، مثل شیشه. باز هم بیشتر و بیشتر در عمق آینه فرو رفتم. خاکستری ها و سیاه ها هم محو شدند.

حالا دنیا کاملاً سپید بود. همه جا به طور مطلق سپید بود، بدون هیچ سایه ای. تا جایی که چشم من کار می کرد، سپیدی بود و بس. فقط به روبه رویم نگاه می کردم. دیگر کمک نخواستم، بیشتر از این ترسیده بودم که بتوانم فریاد بزنم. سرما و دنیایی که به آن وارد شده بودم مرا مسحور کرده بود.

صدای آشنایی به گوشم رسیده که می گفت:

– سلام ماکس!

فریاد کشیدم:

– اوه!

و فهمیدم که تنها نیستم.

فصل بیست و سوم

جیغی از وحشت کشیدم.

می خواستم حرف بزنم ولی کلمه ها کنار هم قرار نمی گرفتند؛ گویی مغزم فلج شده بود. صاحب صدا به سرعت و آرام در دنیای سرد و سپید آینه به من نزدیک می شد. به من لبخند زد؛ لبخندی که برایم آشنا بود. جیغ کوتاهی کشیدم:

- تو؟! -

او چند سانتی متر با من فاصله داشت. با ناباوری به او خیره شدم. به خودم خیره شده بودم و خودم به من لبخند می زد. لبخندی به سرمای شیشه ای که ما را احاطه کرده بود. او گفت:

- نترس! من انعکاس تو در آینه هستم، تصویر تو.

- نه!

چشم هایش - چشم های من - با ولع من را بررسی می کردند؛ درست مثل سگی که به استخوان پر گوشتی نگاه می کند؛ در حالی که من از ترس فریاد می کشیدم، لبخند او به خنده ای تبدیل شده بود که صورتش را پر می کرد. حرکت چشم هایش به حرکت چشم های من قفل شده بود. تصویرم گفت:

- منتظرت بودم.

باز گفتم:

– نه!

برگشتم. می دانستم که باید راهی پیدا کنم. شروع به دویدن کردم. اما وقتی صورت ها را در مقابلم دیدم، برای مدت کوتاهی از دویدن باز ماندم. ده ها چهره ی غمگین، به هم ریخته و یخ زده با چشم هایی بی حالت و صورت هایی نحیف. صورت ها از جلوی چشمم می گذشتند. آنها به من نگاه می کردند و دهان هایشان تکان می خورد.

گویی من را صدا می زدند، به من هشدار می دادند و می گفتند که فرار کنم. اینها کی بودند؟ چهره های چه کسانی بودند؟ چرا آنها به همراه من در آینه بودند؟ چرا چهره های به هم ریخته ی آنها آنقدر غمگین و پر درد بودند؟ وقتی که احساس کردم دو نفر از آنها را تشخیص داده ام بر جایم خشکیدم. لب های آنها به سرعت تکان می خورد و ابروهایشان وحشیانه بالا و پایین می رفت. ارین و زاک؟

نه، غیر ممکن بود. این طور نیست؟ با دقت به آنها نگاه کردم. چرا آنقدر با شتاب و ناراحتی حرف می زدند؟ چه چیزی را می خواستند به من بفهمانند؟
صدا زدم:

– کمکم کنید.

اما گویی آنها صدای من را نمی شنیدند. چهره ها، ده ها چهره، شناور بودند و این طرف و آن طرف می رفتند.

– کمکم کنید! خواهش می کنم!

و بعد احساس کردم دور خودم می چرخم. تصویرم شانه های من را گرفت و به جای اول برگرداند.

به چشم هایش خیره شدم. او گفت:

– تو از اینجا نمی روی؟

صدای او در دنیای شیشه ای منعکس می شد. سعی کردم خودم را رها کنم اما قدرتش زیاد بود.

او گفت:

- کسی که از اینجا بیرون می رود، من هستم. مدت زیادی منتظر بوده ام. حتی قبل از اینکه برای اولین بار، چراغ را روشن کنی، و حالا، من از اینجا خارج می شوم و به دیگران می پیوندم.

فریاد کشیدم:

- دیگران؟

و گفت:

آنها آسان تر از تو جایشان را واگذار کردند. آنها حتی نتوانستند مقاومت کنند و جابه جایی صورت گرفت. حالا نوبت جابه جایی من و تو است.

چنان جیغی کشیدم که به نظر می رسید در سرمای منجمد کننده ی آنجا تا کیلومترها دورتر قابل شنیدن بود!

- نه!

او در حالی که شانه هایم را گرفته بود، من را به طرف خودش کشید و صورتش را به من نزدیک کرد و گفت:

- چرا آنقدر می ترسی؟ روی دیگری آنقدر ترسناک است، ماکس؟

او با سماجت به من زل زده بود:

- من روی دیگر تو هستم. انعکاس تو، تصویر تو. روی سرد تو! از من نترس. بقیه نترسیدند. آنها بدون درگیری جابه جا شدند و حالا در آینه هستند و تصاویرشان...

زبانم بند آمده بود. نباید جمله اش را تمام می کرد. چون ناگهان همه چیز را فهمیدم! حال فهمیدم چه بر سر ارین و زاک آمده بود. حالا فهمیدم، چرا به نظرم تغییر کرده بودند. آنها معکوس شده بودند. آنها تصاویر بچه ها در آینه

بودند و حالا فهمیدم که چرا من را مجبور کردند که ناپدید شوم و صبر کردند تا وارد آینه شوم و فهمیدم که اگر دست روی دست بگذارم، تصویرم، جایش را با من عوض خواهد کرد و من برای همیشه به قعر آینه پرتاب می شوم تا با چهره های غمگین و به هم ریخته زندگی کنم. اما چه کار می توانستم بکنم؟ همان طور که به خودم خیره شده بودم، تصمیم گرفتم وقت را با سؤال های بیهوده تلف کنم، و فقط برای اینکه فرصت داشته باشم که کمی فکر کنم. پرسیدم:

- این آینه مال کیست؟ چه کسی آن را ساخته؟

او پچ پچ کنان گفت:

- از کجا باید بدانم؟ یادت باشد من فقط یک انعکاسم؛ یک تصویرم.

- اما چه طور...

او با اشتیاق گفت:

- وقتش رسیده. سعی نکن وقت را با سؤال های احمقانه ات تلف کنی. وقت

جابه جایی رسیده؛ وقت اینکه تو تصویر من شوی. تو انعکاسی من باشی!

فصل بیست و چهارم

خودم را از دستش خلاص کردم. شروع به دویدن کردم. چهره های غمگین و به هم ریخته از مقابلم می گذشتند. چشم هایم را بستم و از آنها فرار کردم. پاهایم حرکت می کردند. دست هایم به این طرف و آن طرف می رفتند. همه جا آنقدر یکنواخت، سفید و درخشان بود که من نمی دانستم از جاییم حرکت کرده ام یا نه! پاهایم کف زمین را احساس نمی کردند. هیچ دیواری وجود نداشت. هیچ سقفی نبود. حتی تماس هوا را هم با صورتم موقع دویدن احساس نمی کردم. اما ترس باعث می شد که به دویدن ادامه دهم؛ دویدن در نور سرد و درخشان. او پشت سرم بود. نمی توانستم صدای پایش را بشنوم. او سایه نداشت اما می دانستم که درست پشت سرم است.

و می دانستم که اگر بتواند من را بگیرد، تا ابد بازنده خواهم بود و در دنیای سپیدی، بدون دیدن، شنیدن، بوییدن و لمس کردن چیزی سرگردان خواهم شد و برای همیشه در دنیای سرد شیشه ای گم می شدم. باز هم یک چهره ی سرگردان دیگر.

و من آنقدر به دویدن ادامه دادم که...

رنگ ها برگشتند و سایه های محو به اشکال تبدیل شدند و من سایه هایی را در مقابلم می دیدم. صدای تصویرم را درست از پشت سرم شنیدم:

- بایست! همین حالا بایست.

اما صدایش پر از نگرانی بود و من به دویدن ادامه دادم؛ به دویدن بین رنگ ها و شکل های متحرک. ناگهان زاک چراغ را خاموش کرد.

من از درون آینه به اتاق کوچک زیر شیروانی پریدم. به هجوم صدا، نور سطوح سخت و چیزهای واقعی. به دنیای واقعی.

ایستادم و نفس کشیدم. روی کف اتاق، کف محکم اتاق، بالا و پایین پریدم و پاهایم را امتحان کردم. چشم هایم را به طرف دوستانم گرداندم. آنها جلوی من ایستاده بودند. انتظار در چهره هایشان موج می زد. فهمیدم که مامان به طبقه ی پایین برگشته است.

زاک با اشتیاق پرسید:

- جابه جا شدی؟

چشم هایم از هیجان می درخشیدند.

ارین همزمان پرسید:

- حالا یکی از ما هستی.

یک صدا... صدای من... از پشت سرم گفت:

- نه؟

همه ی ما به طرف آینه برگشتیم. درون آن، تصویر من، با صورتی که از عصبانیت سرخ شده بود، دست هایم را به شیشه فشار می داد. او به دوستانم گفت:

- او از آینه بیرون پرید. جابه جایی ما صورت نگرفته است.

صدای جیغ آپریل را شنیدم که می گفت:

- نمی فهمم، بچه ها اینجا چه خبر است؟

زاک و ارین، او را نادیده گرفتند. آنها به طرف من هجوم آوردند و بازوهایم را محکم گرفتند؛ طوری که نمی توانستم تکان بخورم.

تصویر از داخل آینه تکرار کرد:

- جابه جایی صورت نگرفته!

ارین به او گفت:

- مشکلی نیست.

او و زاک من را به آینه چسبانده. زاک با تحکم گفت:

- باید دوباره بروی ماکس!

او زنجیر را کشید و چراغ را روشن کرد. چراغ روشن شد. من نامریی شدم.
تصویرم روی آینه باقی مانده بود. کف دست هایش را از داخل به آینه
چسبانده بود و به بیرون نگاه می کرد گفت:

- ماکس، منتظرت بودم. تا چند دقیقه ی دیگر، تو به من می پیوندی.

فریاد کشیدم:

- نه، من می روم. به طبقه ی پایین می روم.

تصویرم سری تکان داد و گفت:

- نه، نمی روی. ارین و زاک نمی گذارند فرار کنی. اما نترس ماکس، کاملاً
بدون درد است. واقعاً بدون درد.

او لبخند زد. لبخندش، همان لبخند من بود، ولی سرد و بی روح.

آپریل به طرف در رفته بود. او گفت:

- نمی فهمم یک نفر به من بگوید اینجا چه خبر است؟

ارین با لحن سردی به او گفت:

- خودت می بینی!

من مبهوت و در حالی که از ناراحتی منجمد شده بودم گفتم:

- چه کار باید بکنم؟ چه کار می توانستم بکنم.

تصویرم در حالی که پیشاپیش پیروزی اش را، آزادی اش را، جشن گرفته
بود، به آرامی می گفت:

- فقط چند دقیقه طول می کشد.

فریاد کشیدم:

- آپریل، کمک بیاور!

او به دنبال صدای من، دور خودش می چرخید. جیغ کشیدم:

- کمک بیاور! برو طبقه ی پایین و کمک بیاور. عجله کن.

آپریل با تردید گفت:

- اما.. من نمی فهمم...

ارین و زاک برای بستن راه او حرکت کردند. اما ناگهان در به شدت باز شد.

دیدم که چپی میان در ایستاده. او داخل اتاق پرید و تصویر من را دید. به نظرم،

فکر کرد که تصویر من، خود من است. فریاد کشید:

- فکرهايت را بکن.

و توپ را پرتاپ کرد. توپ با سرعت به طرف آینه حرکت می کرد. چهره ی

نگران چپی را دیدم و بعد صدای یک برخورد و دیدم که آینه ترک خورد و تکه

تکه شد. تصویرم حتی فرصت نکرد واکنشی از خود نشان دهد. او به قطعات

شیشه ای تبدیل شد، خرد شد و روی زمین ریخت. ارین و زاک با وحشت فریاد

کشیدند

- نه!

من مریی شدم و هم زمان تصاویر ارین و زاک از روی زمین بلند شدند و

شناور شدند. آنها به طرف آینه ی شکسته، کشیده می شدند و تمام مدت فریاد

می زدند. درست مثل اینکه یک جاروبرقی قوی، آنها را به طرف خرده های آینه

می کشید. دو تصویر، درون خرده های آینه کشیده شدند، گویی آنها هم به

صدها تکه ی شیشه، تبدیل شده بودند.

چپی هم فریاد می کشید. او در را با تمام قدرتش گرفته بود و بدنش را به

چهارچوب در چسبانده بود تا به داخل اتاق کشیده نشود.

بعد از چند لحظه، ارین و زاک روی زانوهایشان به کف اتاق پرتاب شدند. گیج بودند و به تکه های آینه که روی زمین ریخته بود، نگاه می کردند. با خوشحالی فریاد کشیدم:

- شما برگشتید.. شما واقعی هستید؟

زاک در حالی که به سختی روی پاهایش می ایستاد گفت:

- بله. خودمم.

و به ارین کمک کرد تا بایستد.

آینه شکسته بود و تصویرها رفته بودند. ارین و زاک به دور و بر اتاق نگاه می کردند. آنها هنوز گیج بودند. آپریل، سرگردان تر و گیج تر از همه، به من نگاه می کرد. چپی، بیرون در مانده بود و فقط سری تکان داد و گفت:

- ماکس، باید توپ را می گرفتی. کار سختی نبود



ارین و زاک برگشته بودند و حالشان خوب بود. مدت زیادی طولی نکشید تا همه چیز به حالت عادی برگشت. ما به بهترین نحوی که می توانستیم، ماجرا را برای چپی و آپریل توضیح دادیم. آپریل به خانه رفت چون باید از خواهر کوچکش نگهداری می کرد.

ارین و زاک... ارین و زاک واقعی... به من کمک کردند تا شیشه های شکسته را جارو کنم. بعد از آن در اتاق کوچک را بستیم و من تا جایی که می توانستم آن را محکم کردم. جعبه ها را پشت در گذاشتیم تا کاملاً بسته شود. می دانستیم که هرگز به آنجا باز نخواهیم گشت. قسم خوردیم که درباره ی نامریی شدن، آینه و اتفاقاتی که در آن اتاق کوچک افتاده بود، با هیچ کس حرفی نزنیم و بعد از آن، ارین و زاک به خانه هایشان رفتند.

کمی بعد، من و چپی در حیاط پشتی پرسه می زدیم. به چپی گفتم:

- خیلی ترسناک بود. نمی توانی بفهمی چقدر ترسناک بود. حتی فکرش را هم نمی توانی بکنی.

چیپي انگار جای دیگری بود. فقط گفت:

- حتماً ترسناک بوده؟

او توپ سافت بال را دست به دست می کرد.

- اما حالا که همه چیز تمام شده، نمی خواهی کمی توپ بازی کنیم؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم. حوصله ی بازی کردن نداشتم، ولی تصمیم عوض شد. گفتم شاید ذهنم از اتفاقات امروز صبح خالی شود.

چیپي توپ را به طرف من پرتاب کرد. ما به طرف محوطه ی پشت پارکینگ رفتیم. برای پرتاب توپ، جای مناسبی بود. توپ را برایش پرتاب کردم. بازی خیلی خوبی بود. تا اینکه حدود پنج دقیقه از بازی گذشت. تا اینکه...

تا اینکه دست از بازی برداشتم و بر جایم خشکیدم. آیا چشم هایم، سر به سرم می گذاشتند؟

او گفت:

- بیا، توپ تند و تیز من را بگیر.

او توپ را به طرفم پرتاب کرد. نه. نه. نه.

در حالی که دهانم بازمانده بود، توپ از من عبور کرد. حتی سعی نکردم آن را بگیرم. نمی توانستم حرکت کنم فقط می توانستم با وحشت به کسی که روبه رویم ایستاده، نگاه کنم. به جای چیپي، کسی مقابلم بود که توپ را با دست راست پرتاب می کرد.

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۰۸ / ۱۷

روز : دو شنبه

۱۹ / تیر ماه / ۱۳۹۶

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی